



عقلم . فرست شاه .  
۷۶۷۱



بازدید شد  
۱۳۸۲



۸۳۳۴

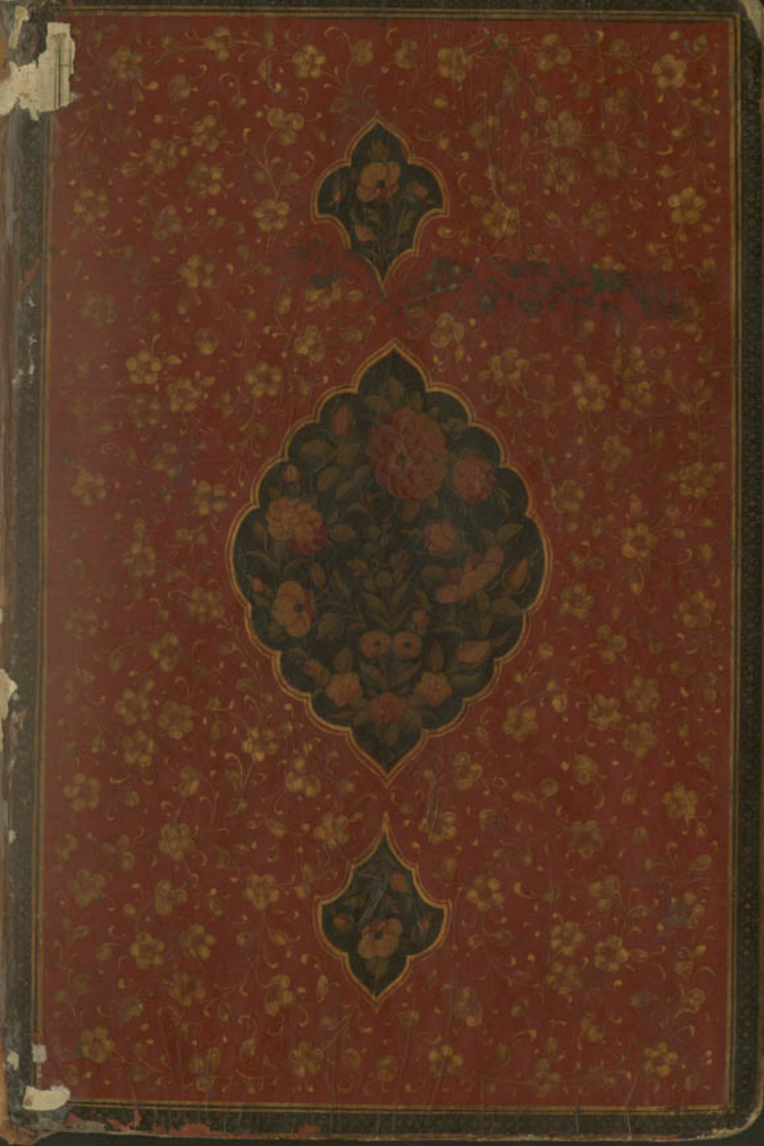
۹۴۰۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دوران ضحوی  
مؤلف: فضل‌الدین محمد بن محمد رازی  
موضوع: ...  
مقدمه از محمد رفیع دشتی

شماره ثبت کتاب: ۷۸۵۵۰  
۳۱۱۱۹

کتابخانه ملی  
۷۶۷۱



بازدید شد  
۱۳۸۲



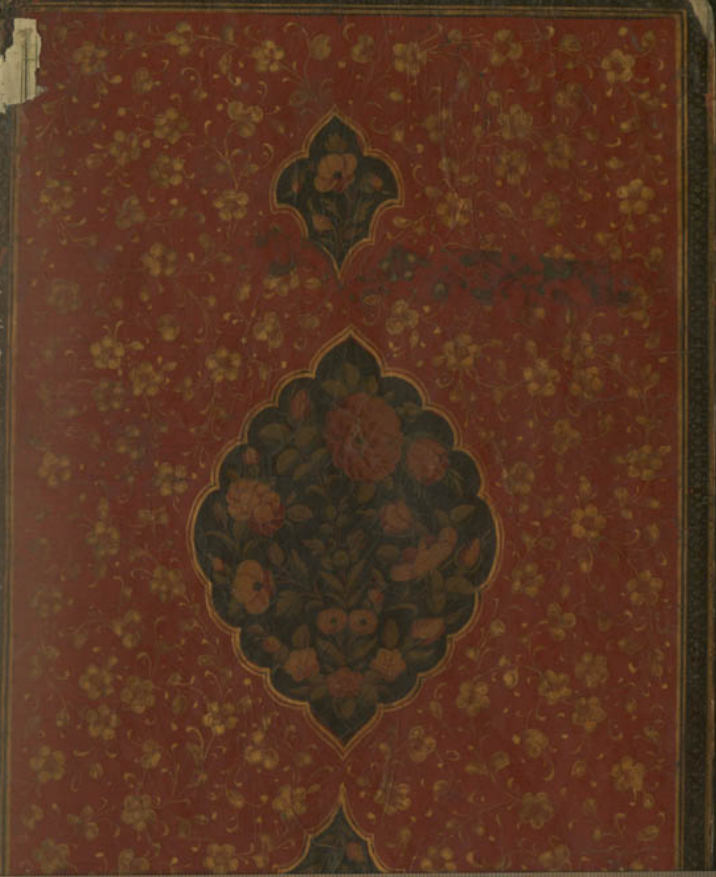
۸۲۲۴ - ۹۴۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دوران ضوری  
مؤلف: فضل‌الدین محمد الهی سرزری  
موضوع: ...  
مقدّمه از محمودان و سنی

شماره ثبت کتاب: ۷۸۵۵۰  
شماره قفسه: ۷۶۷۱  
شماره ثبت کتاب: ۳۱۱۱۹

۷۶۷۱





بازدید شد  
۱۳۸۲



۸۲۳۴ - ۹۴۰۶

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب: دوران ضاوری	مؤلف: قصص الامین عبدالغنی سرزادی	
موضوع:	شماره قفسه: ۷۶۷۱	مقدار از مجموعه: ۱
		۷۸۵۵۰ ۱۱۱۱۹

کتابخانه ملی  
۷۶۷۱





مختصر منظوم  
توضیح

و تا بکنار ایشان بر آنجمن معیار روزگار و طوار و دست و مشاع کوز آزار شود و مشع بواب  
نیاست و برقی آریاب کمال نمی رساند است و شهر انصاف قوی را شیخ است  
و ضعیف را شفاعت خیرست مجله و در نشن است و در وقت دیدن پیش هر کز او بر نیست  
و مشعل باره مات غفرت محبت عمل است و در حضرت ذلیل آن متناقض محبت است  
و محبت سبب ایذام است و در بیک با هم عمل است و موجب جنگ با ناران و مکاران  
و تعلیم انسان نیستی است و اندوهی نیز از شمع البابت و احمد رسول را اتم کتاب  
نشد که زدی که هر ی و رای سخن با او فرود آمدی کای سخن از بدایت ظهور را طوار و خود  
فانسان شود آزار شود و در نفس و بسط او را در عمل و عقده تمام جمود می آید و می نشاند  
و گوهر نیست کمال که اینها بی بگره هر نوع از او سخن که بقوت خیال کند و گوهر و آ  
بشقت اندیشه منکر کرد و در راه اینها نیز با هم سر و سرش است و شادانرا بشاید و گوهر  
لیکن از این سلیم و مایه سیه کلام موزون را از ناموزون بر سر سپند و آری سبزه  
درین سباق خوشتر کار بند و بر اثبات این قصه بایستین و خزیات بار و مایه  
و نمار و طغیان شود و هر چو در دور و من غافله و منس جو اس و در سلس جهات شمشیر  
و مصراع قامت سرو و سیدان نموده و در قامت موزون با رنگه صوت هزار زمین کوا

خوب



در باب چه کتاب

اسم از حسن انجم و پیش



احمدت الذی جعل سان الشعر و بشما ما لا بواب کوز العرفان و ایامهم بروج العرفان  
و بنی است لغنی شادان پیش پیانی اعی فرا ایس و بختان و القله و اسم کلام سخن  
کاشف الفصاحه و اسپان و صاحب اسباده و شمایان محمد البعوث و المعجزات و  
و البتینات و العرفان و اله الدین و ضح منم سنن احم و البطلان و انما بهم طرقت  
العدل و الاصلان سیه و صیه و بر من علی الذی نکر الشعر و اتمی بر انحر الشعر و الزمان  
ابعد برای شادان و انجمن سخندان و در قیام ان مجلس شکرانی که سیاهان چندان  
چان کسب عامان بر پای خزانست پوشید و دینت که بنای آفرینش جهان برین است







و نه شده که جامع این فن را رسیده است صاحب وزارت معین و معدن اصالت که بفرموده است  
و وضع سعادت و ذوالحسن السید و ذوالکرام البیدیه لیسرا العارف بحق الملک الملک الملک  
و المشرک الواعظ مرفیق الدین الدوله الصغیر المشرکین الذی فی طریقه تصدیق  
سنان العجم و فی طور التمسک بل هیار لیم نجه الفضلاء و العرفاء العظام سلا لاجناب و ایشا کرام  
مترتب الیها فان سیر افضل الله المخلص مجاری حفظ الله تعالی بفضله العظیم است که تربیت یافته اند  
نایب حضرت عالی حضرت شاهنشاهی است و تعلیم رایج فقه در فون سیر که لازم عمل از روی و کلام  
با کمال آگاهی با جمعی است باین شیوه بنویسند هر روز است و کلام سعادت با  
ظرف استار شرافت در روشنی و با شریک و با نازک مستقیق روش بیان خطوبان چهار  
و از تکریم است با شیخ با نفع بر هر چه خطوط و هر آن مکتب نشسته و باین طاعت منافع  
نشانیست هر چه است پراشتار عالی تصور و سفید است بعبودیت و فرایض چون آنجا  
اسرار است و معدن غراب آرا و با آداب اوقات و شرف فضله فیما بین  
و نوافذ شعراست و شمع نور در و نوافذ عرفا سنی بهر چه تربیت بکرم شعرا از آن جا  
مهری ششم شمع چون کفر از فضال او لازم آمد شری از احوال او و او الله یطوف  
سیر از ای معظم الیه از خطای سعادت فیض الدرجات حسینی در اعلی سیر از است و با نخب

زین جان

از اعیان و شرافت آن بگذرد لازم است که در ایام و در ایام محرم تسبیح شریف از خطوبان شریف  
و شرفین و فائده بعد از اوقات بعد از افضا به جماعت و در وقت که حکام و مصلحان بزرگوار  
بود در بلد بنیست که در اعلی اسد وجود حاجت همگوش فلان که در حدیث شود و در ایام شرف  
تکلیف رسیده وجود آمد و در ایام شرف شرف است که جامع شرف است  
و در وقت بود و در وقت جماعت و معرفت بعد از ایام شرف از طرف پروردگار و در وقت  
بعضی ایام جمعه و جماعت و برخی مکانی که کافیه است و نفاذ و منظور از افضا ضرورت است  
آب پیوده اند بعد از شرف شرف بنده ایسا لیکن آن همه با شرف در پیش است که در بدایت  
فقی و باین است سلطان و در پادشاه و در کارش خطوط به مصلحت و در وقت شرف  
شرف و افاق و همواره بوده و در او اسطعمال من توجیه باطل جناب قلب اعالیین علیهم  
السلام شرفی که از عجا و خطایست و لای فغان تصانیفش در برخی از فون عقیده و عقیده او  
که شرفش اول و اول الالب از خدمت آن پادشاه و ابناء استغنا و لیل خطوط سیر بسوگن عرفا  
که در همصا برت آن سید عالی کرم بره و در آنکه که و الله سیر از ایام شرف آن سید بر کوه  
و بسبب این نسبت شرف پسندیده و در کار علی حق عال آن دو صاحب حال هر یک در زمان  
خود صاحب ارشاد و مصلحت عید و پیشه بوده و هر شرف را هر طرف ریاضات شاد و جمادات



ما فوق العاده تسمیه و اندوختن بهالت شان قاصد با هم بر روی زمین پس که بعد از وفات تاج  
قوت او را از کام اله سپین آید وانی بداید این کتاب را بر ارضی علی که مطابق تاریخ  
و لاوت میرزای مبرور است یقیناً از وفات او قریب که اکثر وفات از شرافت و آسایش  
آن بلد استماع شده سلسله میرزای مبرور ایام او تا دوران و باقی می ماند بجهت و اثر  
برود و مانند و پیش و شرف و قوی و ضعیف آن بلد به نسبت بر این چهار استان خود  
در یکی از مضامین خویش این دو شهر را در احوال نسبت کند و آن که هر شهری است که  
نظم ایجادم از کرام هم با او تراب آیم از عظام هم می آید و البشرا که سردی  
مردم پس حالت بنا را در زری هم خوش است پرا و معتقدش با کافرا هم بود  
شرفش با طوائف خاص و عام پس در فاش با دوستان و محاسن لغزش از برکت  
مراعات اویش از زبان جوانان بهشت عیش و هجران این بخت را فانی بهین است این  
بر باقی زمین با بگردد برایت ایام نبات قدری علوم عربت را دیده و برقی از برکت  
منطق و حکمت را در زنده در او است که فرج صاحب خفایت حطی و صومعه صاحب سلطنت کبری  
نور استغاب شاهزاده عظیم انجم علی الهی حسین بنی مریز انصبا رهند فرما فرمائی نکات  
مازدر که دیدند بعلت و نورس ایشان سلطنت استوار روی او نیزه بل سخنوری و اران نسبت

شهر سعادت و برتری مخلص باوری شد چون نصب نوبت بقعه نوره مبرور که  
سید محمد ابن امام موسی العظیم علیه و علی ما به صلوات الله علیک العالمین است  
چراغ که در دارالعلم شیراز واقع است در شهری از ستمات باطلین صفا و برهمنی از غایب  
امراه و ملکه است از زمان سلسله اجداد پوری او بوده و قرب یکصد هزار تن  
اولک و رقیات خود را در وقت بقعه مبرور نموده که در تصاریف از غنای این الطبعین از  
سینه محفوظ و اولاد و بنا بر شرح ایشان از منابع آن مخطوطه باشد و در اوایل ایام  
هشیا را امر از نمایان نصب بر چند روش شرح شریف دران و در دو ماه شرف بود  
و بعد از آن بعضی اشخاص بر خلاف طریقه شرح او ز زمان هم شیاریان کار را از دست ایشان  
رود و تصرفات متغییر دران نموده و در اثر آن از این مخطوطه بوقوف تقرب مبروران  
خفایت علیه دولتی نبوت سلمان در گاه شوکت سینه که فاضلی جویج خاک ران و کاسر روی  
جبار اندر نمود و اندام میرزای محمد علی ایله با قده ای گلای هم بخر نظام جناب امام ایشان  
و المغارب سده بعد العالی علی بن ابی طالب علیه الصلوٰة و السلام مغرب عن الاولاد  
فی العلی فاضلی الامتار خمس فراید فی شرح هم و کتب همیشه و علوم او ادب  
و صحبت ماهر از زمین لوف جنت کربن و عزیمت استان در استان و از اولادیک

میرزا

کین را کرده در آن وقتان بعد از آن اوقات این بنده و خاک را روزی چهار مرتبه در آن  
میدان می افکند و بعضی همواره که از بار و روزگار غمناک است و بی رسته بجا کران در کارهای  
امید کار بچسبند و بسبب آن عالم زود بود و نیت طبع خود چون نسبت هر دو بخشند که  
با جنبش نفسی و با حضرتش موافقتی دست و او در عین صحبت و درین وقت و نیت  
شبه بود در هیچ مطالب و اسباب مایه بنشیند و درین دوستانه رفت و معانی  
مجانیه خواست بنا بر آن در ادوات حضرت است برین نمودم که از عدالت سلطان  
لشان همواره کارش رضا معاجات غفوان بود و پوسته رفتارشان قارمانت سلطان  
و هو العالی المکرم والصدرا العظم المعظم الذی سار و کرم است فی الاما  
سیر الیه و فی کمالها و در جمیع اشکات الامور بحسن الای و الکیا سیر الیه اقام الدوله  
بقضا الدرایه و اسما سر صدقه در ریات المفارخ و بات سطوره الکا بر و الی  
ناظم نظام الامم نظام العالم اتحاد الدوله العلیه العالیه و قضا و سلطه البیة العالیه  
میز را همیشه قهر و العلیه انرا و اسکنه بجهت خاندان صدقه که شمش از این دیوان  
و این دو شعر بخواند است **نیت** ای که درین جهان یک عالم ای صاحب صدقه  
هم کلمه تو رضا مصدر هم امر تو برت در عظم باعث تو سلسله بان باب و بوس

نیت

تقریب و نجابت شد و در بدایت اوقات خلف قهر و حسن تحریرش پس بنمیرد و انش در آن  
وزیر صیاب نیز در صورت نسب و شایسته است در امرات خاطر خاقیت مطهر ایشان  
عکس پذیرد و ما مورع شرت و آمد و رفت در آن مجلس میو نظیر اندر آن اوقات از  
حسن اوقات مغربی از باب دولت سیدان بخیل بجهت سیدان فی الصلح و شید  
ارکان مصداقت برسیغ پدای افادی و تعصب الرام و جاده ادوی وارد درگاه  
فکلت تیس و روزی در بزم صدارت مطالب خود در حضور مایه نجابت وزارت  
میداشت نیز مایه مغربی الیه که از عناصر آن بگن و سمنع هر گونه سخن بود و در مجلس  
سفر خود را مود و بر برای روز آن ناظم تمام همواران بکنه مشهور بود و کره سیدان  
که جنبش از و انشده است خنده و در هر ترسل مطالب کاری سر اهل و دوران  
بگنجی از آن حضرت الرام خدمت را بجهت ساختن و احترام صحبت ایشان از اتم  
مطالب و آرزویش و شناخته در آن سرکار ترسل و خدمات دارالصدرا در مجلس  
خدمت باز و بسال متوالی در خدمتند امی آن مرجع ادنی و اعلی و کثرات ایشان  
و کتبات دارالصدرا در عرض معروف و از الطاف سید و اخطاف سید ایشان  
شکوف بود حضرت صدارت رحمت امانت و لطف دانت او نسبتی پسند افتاد که



امور کشوری دول دور نزدیک و قرار محبت ترک و تاجیک را با و محول داشت  
تیزان نایب کاروانی و کفایت دقیق از دقایق خدمت محو در امور موقوف و مصلحت کشید  
گاهی تفریبات سنده و شیطانت مستند در بارگاه کفایت و شایسته ای و در پیشگاه پهلوان  
امید کاظمی صدر جمیل القدر را زود گری سینو و دومان لغز پات ابواب لغات پهلوان  
مرحمت آت خرد و صحت سلامت را بر پیران او ایش میکشید و نه حب لاسه می می کرد  
صدارت در سنگ نشیمان دیوان هالیون و در جرگه و امان پشما حضور رسد  
نون قرار و استقامت در سینه کیمیا رود و دست و سی چهار جوی که روح پر شو  
جناب صدارت در صدر رجبات العدن با و اکرید و جوار رحمت حق مل ذکر و اکرید  
چون اولایش مخصر کیمیا و خروآن سینه در جبال کج شاهزاده آزاد و جوار شد  
افسر شجره صایقه صافت علیه و غیره شجره سلطنت سینه نواب سلطان جوار کاب هالیون  
سیرزادام ایام اقبال بود و اندک اسباب ایضاً او که در مدت پهل سال ایام وزارت  
صورت اجتماع یافته و محاسب و هم و قیاس در احوال آن بر او بیخبر و حضور شاه فر بود  
از جوار هالیون حضور و نمود و نمود و دوانی زود و سیم و استعد و آتش هفت است سیم  
و دیوانه نوزک روزه و در وقت از قرون از شمار و طارات و کفش و پونان شش و شصت عدد

سینه

و کتب افزون زنده و تهمان به پیش کرد و جوی خور استوار و سبب نازی نژاد و پهلوان  
که نه نماند و استمران عالم کرد و او این صحرای نور و خیمه های نژاد را بدیده و اسباب استقامت  
بعیده و اعاک و رفقت بسیار و موشی و مراعی پشما بر حسب امر قدس در قضا شاعران  
نواب شاهزاده نامد که پرورد و حسن تربیت و هدایت او در مغرب و سیرای مریوز  
نظر محسوس کفایت منصب وزارت و صاحب دیوانی آن دود و ستان نخواست بر او  
و مخرجه پشما مخزن فی ارتقا است که این اشعار بعد از اراشت اشعاری با این مصلحت بود  
**حقیقت** دیده در راه تو شمر منده ایستام کرد که کجا کج رفت ز دل با زبده نام کرد  
سالمه اندکی صاحب دیوان کردم تاکنون تربیتش صاحب دیوانم کرد و سیر  
انحصار مدت چهار سال که جانم در آن خدمت خطه بطوری خوش و طرز ز کفش  
از جمله هفت بر آمد که آمدی را ای لایراد و محسوس انکار در آن کارخانه  
موضع خلافت اولیای دولت جا و مدعت حکم خیر و دانی صا بر شد که بجهت  
نگار شش موقوفه این نامه شش ریفه و نوشته جات دول نامرد و کتبت امرا  
کوتوله دپری بر گزینند که هشارالدین و ستمت علیه باشد از آنکه جناب شاعر و وزیر  
محل ناموس السلطنه المعظمی مرتب مراتب اخلاص و الگیری دپایه پنجه دانستنی جانم

و از کسی جوهری که هرگز و عرفان سر آمد علی معین و الفان من عند الدولة العلیا ای در وقت  
الگو که البیت العالیه با شیخ سبب کوسوی شایسته ملک و امام کتاب سبب  
عبد الوهاب و جهاد غایت انکه و نهایت المعرفه از قدیم امام باوی و طبعی خاص و  
سبب نسبت سیادت مناسبتی با تقصیر بود لکن در پیشگاه حضور سلطانی در کجا  
خاص فانی هم از ارباب کالات انسانی و شرف زراعت کفایت و کاروانی او را که  
برورده دولت ابدت خسروانی بود معروض عسوف فانی رسانید و چون سبب  
از آن کسیر زینت دولت قاهره زری صفا و حقیقت این مطلب برای عالم آرای غیر  
کسور کشا نیز واضح و بویا بود و عرض جناب سبب الدولة العلیه موقوع قول یافت  
دره از پر تو اقیاب القات خسروانی بر صحت آتش یافت و منصب صلی  
مفوض کاری خاصه شریفه از او از بجزیت مثل کتابت اسرار که عقیده از نگاران  
مجاز و این منصب بلند علا و خدمت از چند وزارت نواب شاهزاده آزاد و نام  
الاعزاز آید در پیشگاه حضور ساطع النور و اداری عدولت کسور و مقامی که داشت  
چندین بار برتر شد و که دون دون ضمال را که نه بسته در خیال منصفی ارباب  
کمال است ازین معنی چون در سبک را کون چون فصل بر یکی ذوالربیع سن ۱۰۰۰

و از آن وقت

و از آن وقت که اوقات خسروی مشهور عالمین با بجز در بدایت حال که میل در نظم اشعار  
فاری هم رسانیده از اقسام شعر خصیصه سریانی را برگزیده بود و بطرز استادان  
سلف تصاییر میزدانت و گاهی بر سبب لغت و طبع آری فغانی میساخت چون سبب  
امر قد قد خسروانی جناب محمد الدوله العلیه العالیه یعنی را امر مرم است که در  
هر هفته غنی از غزلیات و زوادی می خیال خود را که فی الحقیقه غیر از هر جلال او در  
مصر اعشش سفید است از که برای معانی و لاله است و در پویم نسبت نظریه  
و اداری ضرر و در رسد بنا بران بعضی از اوقات که نظم هفت ممالک بحر و مدینه  
و از شرف آستان بوسی سده سینه اعلی محروم و مهور است نیز برای خبری ایل  
بنیاب و استخوان ایشان در هر هفته غنی است و در همان روز معین سبب  
باری بان بزم ارم نظم مصلی میرساند چون در نیست که این قرار استوار است  
عمل استواری بر قرار در فن عمل سریانی نیز آمده نگار شده و منظور نظریه است  
شاهنشاه عالم بان اعتقادش در نظم اقسام شعر انگلیس معانی هما که با بدیع و تزیین  
و فی الحقیقه با سلاستی انداز و چنانکه اشعار سببش شایسته بران اعتقاد است و از  
غزلیات این دیوان بر ابع پان اتمطلب کا بود مستغنا و اگر که مد که گوهر کمال در شایسته



در تالیفات

اشعار آید و در اندوهی شیب اندیشه شد است باها بعضی گفته در سنجام ترقیب کتاب  
 مستطاب تذکره سبسی با کتب غایب من تا ایضا مستطاب الغافل المحقق و الکامل  
 الذی لا یفتی مع محرراته لصابی فاروق صاحب الشجره راوی الجدید المهرل ماوی  
 القلا قد مع الغضشل الحمد المدعو بافضل خان جارجی باشی دیوان میان این امر الله تعالی ما  
 و اگر چه چهارده سیر زای مغزی الیه منصب کتابت اسرار مخفی کلامه و غنوه کلامی  
 شرفه با پیش ازین زمانه از نو و چندین شری که در آن کتاب مستطاب نوشته شده  
 اشعار قدیم ایشانست که اکنون کثیری از آن خارج از دیوان چون دوسه نفر از شری  
 سلف و خلف را در تخلص باوی سر کتی و مخطوط است که در هر دو دیوان و دیوان  
 هر یک از ایشان را سبستی است و در بنا بر آن درین سال ختمه نال که کسکه کبر از  
 دوست وی و بهجرت است و اشعار خود را مدون نموده با او باجاعت بر چه کسبت  
 و نام آن کسود و بود این در چند روز نظر و نور العفت و آستینان با آن دوستی  
 شمارش بسیار این در چاپ و شید این دکاش سر اچ پر وخت و نظری از احوال و چند  
 خطی از افضال او را که در کتب ساخت تا خود اندکان را استبای باشد و کلام  
 استبای فاند و الله اعلم بالصواب تم الرسالة فی تقریر الی چاپه حسن قاسم ام

**دیوان منتخب**  
 در ترحیب جناب باری عالی حضرت زرتشت جناب رسالت جناب علی صلی الله  
 علیه و آله و سلم و کبریا و کبریا و کبریا  
 بسم الله الرحمن الرحیم

زهی زرق السعیران می خلاق جانگشا	مداوند خداوندان جهانان حسان ارا
کفایت را با یه و با یحسان را با یه	انزل را نشاء و ما خدا مدرا اجنت و نشاء
سب با علم او عاقل تر با شینین او کمال	معلل با حکم او عاقل علی را مرام او بر پا
شودش از قدم قدم و خوش اندام کمال	مقدم از شخص او خارج قدم بر ذات او شیدا
نه پنهان و نه پند بلکه هم سدا و هم سخن	نه سدا و نه پنهان بلکه هم سخن و هم سدا
سپهر و سبزه اجرام همچون سبزه او آفرید	زمین و جمله اجسام همچون قطره او دریا
بود همچون ازوشیدا بود و محمد در اندوه	نه این از علت صغیرانه این از شدت بود
مرغی از اوست علت پرچم پراوتش	هم او در دو هم او در آن هم او در هم او
خمار اوست در سرانش او را است در دنیا	هم او سینه هم او سینه هم او سینه هم او سینه
تقاضای نظام این شد که نمی آید از جنش	تمای تو ام این شد که زردی زانید از سینه

و کرده در این قدرت که آرزو در دلش علم افزای عالم ستم بر دانه هم از اجابت پیرایش هم از دیده ز این یک صفت در این که هفت شکر که در یک خط دست نعتش سازد بسی صفت شکر روشن خزان هفت تعالی اندر بی قدرت نامیزدنی ز لطفش در بی خرمش می رسد همه آنرا یک نبش همه آیت یک قدرت همه خوانان یک مقصد همه جوای یک منزل یکی در گلستان با عذراکته درستان نه عجز افزای آن دارد او را تا مع اگر ایوب را کرد و هفتش لعل گران تی را نه برده هفتش فوه و قدرت	و کرده در این شوکت که نغمه نثارن بنده می سازد برستی بهت انداز لوا می کند عذر عشو به عذر ز این یک قدرت اور پس که یک بار که در یک خط قاف قدرش جوای یک بسی که کند بی حسد این که کند مرا در امیر ستمین بر او می سرد بر هفتش که کسی بود این که کوشش یکی صفتی کی روی کی رشت و کی یکی عارف کی عامی کی موهرن کی یکی در دعوی انی اندر شد نشد ز بی پرده انی بسازد او را برود و که ایوب را کرد و هفتش لعل گران کسی را نه برده هفتش فوه و قدرت
--	---

عیان ز ریاست منزل شد که مش از نطقت علم بجای بود حاصل اسوای خلقت گیتی شده شای جلاش عین ذات و ذات او یک کین در افشش تا جلاش را شود دلی خرد و خرد پس می پر شود بوی زینان جلال این کمال نشاید در این پانادان بند می هر کجا در ماسرودی بر این اثرات شکا فدا که را در زینتش کرد بر آن شد که جلال خود بر همه شدا اول عقدا حاصل زینت صفت کمال شالی است و تو اندک عالم ارواح معلق کردی سببان سپهری جمیع بر خیز خاطر ما هفت هفت فداک را داد	تصیر از احکام بر سلسله کوشش از نطقت کالی بود کامل او را می شکرت و انا خداوندی کالی بر سلسله شخص یک کس ز این نیش تا کاش را شود نه اندر دل بر این شکر نه اندر شود چون یک کمال آن شود چون نشاید بر او در کسیدن سندی بجای آن که سبب است که جلاش بسی در باشد امون بی امون شود بر آن شد تا کمال خویش و ارد سپس آنکه نفس را بود زینت قدرت خالی است کوشش عالم احسام معلق کردی سببان سپهری جمیع مراقب را چاره را در جو اندوان
--	---

عیان









طلب افزای هر چه طلب کنی	خرد آراس بر چه که هر روزی
سبب اجتماع قضا و حکمت	تجدد انقباض طبعی است
بهر ای ساقی سینه را بر	بهر ای شایسته که رخا
دوست ما عین ارزان مولا را	دوست سینه ارزان نوحه سینه
کن ارزان در چشم همه پندار	کن ارزان در لعل لبه گو
یکی غمزه جسم مرده روان	یکی حسرت در دهنه نوا
شب و روشن در افکار حالت	بهر تن چشم لوده ام چو شای
نه ترا دروغی و نه در رسم	نه اندر من جنای خورشید
تو چو دریا و کن جدا شده ای	تو چو خورشید و کن ستم زده ای
تو ستم تو هم خوشه تا در	تو ستم تو هم خوشه در در
من ارزان سر زین که خانه عصفور	تو ارزان آشیان که منزل عشا
موت از هر جان بگو و جان پیش	نه من اندر طلب بقوه تو انا
بهر اسباب شکوفی ز تو مشهود	بهر آثار دلبسری ز تو پیدا
سبح پاکت عدل و امن بر یک	لب لعلت و دای علمت عیسا

تاریخ

دل بخت نظر محشر ز سما	تن صاف شیشه شیشه آسمانی
قدرت او از حد جود قامت طوبی	رخ او از حد جود جسمت کوثر
لغنت یا شمیم سبیل حور را	دوست یا عیسر مولا عفتان
کلی جسد دین ز لطف سبب	کلی مشک عین ز لطف صبر
رخ و زلفان جسم چو مرده و پنی	لب و دندان هم چو حبه و لؤلؤ
هرگز کان کدر گشته ز رخا	خم بر او از گشته بر آیین
چو خندان تو چشمه بار تو را	چو صام دو پا پست و تو اکثر
که شمشیر بخت خاطر و انا	که دانا گشته بر نه محسود
در درج ستم ز طبع کهر ترا	میر بچ کرم ز دست در افتان
که تالش فربه و دانه پستان	کفایت عدل و داد شاه پستان
بهر کستی سراب و دستش دریا	بهر عالم خراب و دلدش بهار
استوار عدل هر دو با در حیا	کفایت از باس هر دو دعا در نوران
علم این بگشته رایت چو ترا	قلم آن گشته رشته بر دین
از عدل این بهر عدل و سبب	فرج و آن بصورت کبیتی

رسد آن هر که سلا ادم	رود این هر که سنج
ظرف و تیغ آن چو شمشیر	خطر و خصم این چو او پست
اندک و کف این چو جسم و کوه	ابد و ذات آن چو اسم و سما
صفت آن هر چه دست زخم	صفت آن هر چه خصم مدارا
سیدان گرفته ملک سیمان	نفس این شکسته کار سیما
کی اغوش مرف کشته مجسم	کی از لوث جمل کشته سیرا
کی آرزو کار جسم با صانع	کی آموز کار عقل با پادشاه
کی آرایش قدر و شرف	کی آرایش نیش و دارا
کی اندر عساق حاکم و سلا	کی اندر رکاب حاکم و مولا
همه کف عراق فامینا و ذرا	شده زمان یک ذره کینه خضرا
نه نماند بگو کاشن ز دوست	نه نماند بگو کسب ز هوس
بسی از ایش کا خای هایلون	بسی از است صفای مصفا
یکی که شد شکل منظر محمود	که جان در نظر کار و ناما
تسکی منظر کاشن احمد	که جان بی اثر بوقت قاعنا

سکی مستعد داد روشن آن شهر	که بر زمین در آید است سما
ز غلوش علوم آمده جسران	ز نموشش عقول آمده سیمان
نکو اک که کا و سانشین تخت	بفکارت ریزه سنگ از کف بنا
نمودند صرخ ذات روح است	که هر برج راه یافته صفنا
جدید برج فامینا جسران	چه بدایع که آمده است هویدا
شده آینه و اطلعت بعین	که هایلون در آن نشسته هم آسا
زهی ای روزگار تان شده فرخ	صحنای کار و بار تان شده زینا
همه اسبابان بر ملک بستر	همه اوصافعتان بدهر صفنا
ز چه از انصاف جسر و باول	ز چه از انصاف و اول
سوی عدل و داد تان بشنا پند	که هایلون ز عدل آمده بر پا
ز در سلطه و جور تان بگریزید	که جانسان ز ظلم آمده رسوا
محب شده استین مفاصند	که محب را در است مصلحت تو ما
بعدوی شده استین سر ساند	که عدو را از است سر بر هفتا
بکین نادوری سپهر کاشن	که بدر کار تان شمشیر هفتا



بادمان است تا که سروستان	بادمان تا که هست لاله بجا
قدیستان جا هر سردر و منهد	سخ بجز ارکات لاله حسرا
روز اعدایان چو شام کده	شب اسنان چو روز مصفا

در علاج نواب مستطاب هایون برز او کز نسی

هایون شد این غیب هایون بادا	عیدش از غفلت شایسته میون بادا
شاه کردن بلال آمد او اخر سعد	اخر سعد ہی زینت کردن بادا
شاه چون اول آمد او کشتی جو	کشتی جو دمی زبور سپه چون بادا
اگر در طاعت او مال و کون دارد	عاش را کینه امام و کون بادا
اگر در خدمت او کار هست فون	کارش از کز دست اهلک با فون بادا
و پیشش را که سر پرش چشمه پاسب	لفظی سرد و بی شک و دلی خون بادا
عاشش را که دم بی اثر و مال نر	ظرفی است و در می زشت و بی دون بادا
بلایاری که بجز از نو آتش جاری	ریزه سنگ کف اول و لاله کون بادا
هر غزازی که ز باران عطایش سراس	رض و خازره اول لاله گلگون بادا
هر که در پیشش کوشش لبستان دارد	چشم امیدش بود که سچون بادا

هر که در بند کیش های دیوان دارد	بای انباشش در دامن بی فون بادا
ای شمش که شسته بعبت ناس	شاه جاده بدیدار تو عشتون بادا
شده ز بدون جهان است و توفی بر تیغ	راست مشخ ابر دست منیدون بادا
شده فاطون زمان است و توفی استغسل	آیت عقل اب ذات فاطون بادا
عدل بر عهد ابدی بار تو عشتون کرد	شیخ در تیغ همچنان کیر تو هر یون بادا
عش از طالع اجل تو سر و ن آمد	سعد ما کوب جنبال تو هر یون بادا
هر و جوی که در راه نارت ما دل	گرمه قارن هم باشن تارون بادا
هر غذائی که نه در جوان نوات مناس	گر هر شکری همیشه افیون بادا

کوب بخت تو طالع شده از بر حلال	اخر طالع بدخواه تو وارون بادا
کو هر ماه تو طاهر شده از درج کمال	خزف کو هر اعدای تو خستون بادا
عزمه با رکعت راحت کردن کرد	ساحت پیش گمت عزمه نامون بادا
هر که را فیض صفت کوی اندر رسته	سرخ ابا خاک رسم است تو همچون بادا
سر بر کوسو تو سپه چون آراست	دیو کوش تر تو آتش خصم شخون بادا
دل پر خون عدوی تو طهر خون است	برق سان تیغ تو آتش برق طهر خون بادا

<p>با درت را که بواست بر و هر جان          و شمت را که لقاقت بین و بعضی          حدش صحت باشد از خردم طول          سال در عمرش چون قدرش اندکی است          تا بود و عید می در بر خدایم در دست          تا بهی در کسیر از موسی و کارون چو است          رخ اجابت چون لالهستان افروز</p>	<p>جان چشم سر خرم رخ میکون با دوا          چشم بر غم دل چشم تن بر چون با دوا          باش ز لذت دامت دام مطعون با دوا          روز و شب قدر تو چون چو تو قول با دوا          اطلس حرج کی غلغله است کسول با دوا          غاوری با تو چون موسی و مارون با دوا          دل اعدایت چون شعله کانون با دوا</p>
---	--

در اعیان

<p>ز بهی شوخ طوبی قدها و سیما          بستم را و دهن روی چشم کیمیا          نه روحی و چون روح باکی مظهر          حر مگاه کویت هوا دار روست          ترا لعل خندان هر چشم کرمان          بزم نشاطی که ساقی تو باقی</p>	<p>عظمت در خط رنگ طوبی          الم را دو جانب لغت با دوا          نه نوری و چون نور صافی مصفا          چه در و چه کعبه چه مومن چه ترا          ترا می بجام و مرا چون سینه          بود عهد بر من حلال است میبنا</p>
---	--

<p>ز علقش و نشید اشدی همچو مجنون          لغت ترا پست بپوشد خندان          منظره لب روی تو بسوخته کن          اگر ز غیب با بود بهماست          است عارضت یا غلبه های زلفت          دل همچو غار بر همچو نسیمت          اگر بسیم در جوف غار است نهان          زبان رو روی در زبان نوری          ز باغ ز حسن تو باشد و کرم          بود چشم است تو باشد ز کس          کم افتد خورد با دهن سپار مانا          ز اشیات سرد مان نور رخ          ترا چه چون می مران لاجون</p>	<p>اگر بودی اندر زمان تو سیما          با این سید لا غرور و زوی مدلا          که باشد ز سوز تو ام سینه سینا          چرا بس ترا است برت سیما          ترا اگر ده از دین بری را به است          نمودت مثل منی کار بر ما          چرا است نهان بسیم تو غار          است آب نضر و زخمت نار موی          شود بسج کباب و کس پکی          که هم با ده نوش است و هم با دوا          که با ریش را بود می مراد          نشاید سخن چند طریق معما          تو از خنده جام و من از کز سینه</p>
--	--



من در درخت نمسته جان  
 من و اندر بحر تو گمشد  
 بهر تو زادم همه تو رسم  
 خوش بکنس که در پیش حق روزه  
 خفت بر خست ای بود بال بر  
 و باز بر سبیل بود لاله بنان  
 و با کلت قدرت لوح عذارت  
 و با کلام بجز غاری حلی زرد  
 سخندان و نه که پیش پایش  
 فضیلت آبی که در رسته آمد  
 کند علی آمل نشان با حسان  
 نیازم بدو شیرکان نیایش  
 معانی و نقش جو مشوق و عاشق  
 کجا بر پیش تو آمد کشیدن

کند چون بشد ز پایش نهد زین  
 بسویان طلعه زلفم پروین  
 ز می در کت رنگ گلزار  
 بعد سخای تو در یاد کان را  
 ز بود تو ز تو خوار کردیم آری  
 کجا دار و آما جلال تو مرکز  
 که حشر غم خورده از جام مهرت  
 که شمشاد دیده از آن حضرت  
 ز او صاف ذات تو کوی است آن  
 تو در پیشم با نظم استادی شد  
 نه در نظم منت که در هر رسته  
 یکتای دانا که هستم در اندر  
 ازین چشم مراست دور و رستا  
 تو بجزی دین شکست گشته ای  
 زنده چون باورنگ دانش کند ما  
 که زگرگان رسته در سنگ نارا  
 نمی حرکت رنگ گلزار  
 کبر خشی اسمی بود لی مست  
 چو بسبار شد کم شود عظم کالا  
 که بوسته میلس بود سوی با  
 که باشد چنین چرخ سرگرم و شیدا  
 که باشد چنین همه سوزان بر  
 ز او در آن جا تو سگ است امی  
 کجا کردیت معرفت روح اعشی  
 تو بی مثل و مانند مانند عشا  
 ز بهر ریت ای سخن دان دانا  
 می تا توان و ولی با کت سما  
 تو بجزی دین شکست گشته ای

بهر کجا خوش بود بعد خوشید	بای کی آسان شود و چه در
نونی کل خیمه خارا آری نشاید	ز گل خار را دور بودن بعد
در آوازه تا این بود کاش حسین	به عاری مرگ باشد دعا و
جان زنی بدوران که کوندی	که حضری و کرد در جان کشته پند

**در حق حکمران و مطهر و تقوی ملک جسم نواب حسینعلی میرزا**

ساقی ز روی دست ز کس شتاب را	وز شرم سازد و در پیش آفتاب را
در که دیش پاد ز مانی کن در تک	اموز خود ز کوشش کردن شتاب را
که بسته است غم در شادی روی دل	از نگه و جام با دهل و شتاب را
بود مرا مضائقه ز غمستان تو هم	از کن کن مضائقه هم شتاب را
بر دار از جمال خفاطون چشم نشین	یعنی ز روی با ده کلگون شتاب را
تا از دل غم غم بر زبان کند عیان	سر جان که هست همان شتاب را
تا و شاه عشق ملک و جو د	تا در خرد و حسیل غم بی شتاب را
ما از آب ساز که از روی عدل و	سلطان معاف دارد که خراب را
بر خاک با پیش حسرت از آن شراب است	وز زنده بر تری لطفک ده تراب را

در جام ریز قطره از آن عیبتی تر	وز رشک ساز خون دل لعل آب است
در جام در تیر از خوی عارض دو قطره	ممنوع کن بسا ده کلگون کلاب را
ده کید و ساغرم از آن آب است	تا گویت حدیث جملان بر آب را
ده زانی می چون سیاهوش تا غم	وز بیا و بر جودت افزای سیاب را
بصحت از شراب ز شب مانده در	ز آینه جمال شو رنگ خواب را

هرم طبع کن ز تو باشد کون مرا	در باب تا ما هم محمد شتاب را
بگرده ام لعنتوی ز اهر چه خطا	بنا من تو با ز طسریق صواب را
تا مجلس نشاط شود پیروز بوی سگ	از زلف خود درون کن این چو دبا
تا خرمی که ز کیش ز با بسند	بگر که دیش ز کمال شکر شتاب را
ساقی با بوش و بنوشان کلام دل	در عهد عدل سرور عدل شتاب را
مطرب تو نیز بر سر ساز نو آواز	بر یاد بزم داور با ذیل رباب را
فرمان رو حسینعلی میرزا که بست	دست فلک پرشته طلوعش رقب را
آن سروری که با به او با دست پند	بر پیش قدر علی او نه محاب را
آن صفدری که دیکه او با نام ناردید	در زرد رای روشن او شتاب را



<p>عاشق که بعدن سیاه جانکند          لطفش که بجای طر عشق بگذرد          وقت سخن بجهت لعنتش بکن          هرگز نگردد حق بلبایش آستان          آید از آستان چون درون دست عدل          ای سکران که گرد ز دیوان کایان          با قدر عالی تو فلک نیست جز عدم          چرخ از سیاه شد بر رخ مهر پرده پوش          از بهر اینی ز حوادث فلک نیافت          بهنگام جلوه علم شیران را نیست          جز تیر چون شهاب تو در وقت کارزار          خاکت بکست خرام تو بهنگام حبت و غیر          کوفتی که بسته است بخود ز یور افشای          ای کامیاب حاجت ما کام جسم را</p>	<p>از صبح او برون برد آن بهنواب را          از عاشقان بدگشت آن افشای را          تا بشکری معاند در خوشاب را          آری کسی نزد بخت ز زتاب را          بود عداوتی بگفتن با بهتاب را          دوران بنام تو در ورق شایب را          بود وجود در در با حساب را          چون دید چشیم تو زین قباب را          جز آستان فقر تو نم المتاب را          کرد دست آگ ز مهر و شیران قباب را          هرگز نیافتد بزین کس شهاب را          سایه بروی مسدود نور کاب را          سازی چو یک پیکر زین شایب را          وی چو پیکر آن مددی کن شهاب را</p>
---	---

<p>باشد حسیم که گم تو بای چشم          سبطی امام حق شاه دین حسین          لواء هم منم بدر که او روی تا گم          بود رخصت غریم کنون بان جناب          فرم ز ماده از صد و جو جسم بر در شتر          کردم سوالی از تو و دارم میدان          آب بر ساری مومن دشمن کن در فر          اعدا را شتر او خوادش کند تا</p>	<p>فلک در دود صدف تو تراب را          که زنده کشی غم بود پیش و شایب را          از خویش دور در پیشش روز حساب را          تا رخ بروی فلک غم آن جناب را          در بر گم ز لطف تو ثوب تو اس را          که لعل در فشان تو بایم جواب را          فلک دیر در ثوب و عقاب را          ز انسان که نماز آن اهل عقاب را</p>
<p><b>تاریخ وزارت وزیر عظیم حضرت الله و اعیان رخا قاضی</b></p>	
<p>بعد از آنکه شد از سیر چرخ دیاری کوچک          وزارت با امارت جمع شد در سخن داد          وزیر عظیم القیاسان آن است          نظام الملک در باشش گذارد او چو پیکر          در سلطه طور و افغان شش بود ز چهر این</p>	<p>وزیر آستان شد امیر آستان کوچک          که کاکشانی تراست و پیشانی مغرب          که صد افزون تراست را چنان است از سخن          ملک شد فلک میدانش با یلچو بر مرکب          که باشد آصف بن برخیا فلکش در کعبت</p>

<p>             خورشید درین صواب در خطاب              بی چون آفتاب آید تا در نشان              که کفر چشیده است از آن صغیر است              چو هم از این جا بر است ز هر کس              چنین شخصی همت و ذرات را بود              بی از مراتب منع الهی میکند              چو نیم را توانی چه پاک از سید              ز بیم شمعش شده اندر جو آب              دو آتش را بود با در مردم زده              همان صورت که دارد کردون با              وجود او چو دایمی واجب کی              اهل او زوال او کی صعب کی              شب در روشن او تک آید کی              تک را هر قدر است بیاض را بود           </p>	<p>             نصیر الدین بلوچس نظام الملک ملک آرا              لغات وزیران مکتب شد چو از              سردست و زارت است ملک او چو              چو هم صبر جاندار است مست از هر              چنین ذاتی امور است صدارت را بود              بی از نور و قوی دینی میکند              چو گلش را عدو خواری چه از کینه              ز غنای است بش عدل اندر جو              شمعش را بود دبا که کردون              همان نسبت که دارد ز مردم با              تو ام او دو ام او کی لازم کی              حال او حال او کی حسن کی              سرد مهرش دو یک آید کی شامی              زمین را هر قدر است در او           </p>
---	---

معمول

<p>             همه عدل او بر کردنی طوق              ز تو قشش مطهر میشود هر دم              ز بد و آفرینش که گون از غیبی              آب و ام را بود و ما شش این ز              نیم که بد شاید که بر است              هم افشا در چشمش صحت است              ز ضرب دست و تیغ او عدو              چه بر از رحمت آبی عوی              بود در آینه شش نشان او              درون از جو خردشان مدنی              وجود آهنگ دوران چه              بطول شادی از اهل ایشان              جانی خرم از این کرد عین              همان نمان بود که خود این           </p>	<p>             کمر بر کردن جوان دل را              مرکب مشک از فرش که              سخندان و اندام بی که              گمان دارند که از شش کی              که باشد حجاب در شش از              چنان که ز کینه صدامت              بی از غنای صبر سیر شد              خلف چون با طاف آید              که در آن مریض خصم او              بی که در دنیا کشید خود              که گشت از آینه هوش              وجود او چو آید در میان              بی آن که بد بینه از              شاد و نیست زمین اگر           </p>
--	---



چو در صدر وزارت شد کین ازین بگوش در اندیشه را هر دم خرد صفت بخت	کفی آمد بر دوان از صبح و باغ و تری گشا و نیز ملک العساکران تا رخ این منصب
<p style="color:red">فایده گوید که در این منصب بر این مضمون است چون برون برون از حرم و محفل پناه وزارت است که در این مضمون صحت نظر بر این است</p>	
زین بایون عهد در عهد فرست گویست کشوری در مسد آسایش در عهد	بر سر هر سرزانی ز پورا کین مستن در ملک هر دو بوزاری که هر ایشانی است
از عهد وی ملک شد که کف خست کینی از سود جا که کر کسر زانو سر است	در دعای دولت از دستی برون است از کوی شیشه که خونی روان از دست
در جهان حسن اگر در ساجی خوشنوا از دمای عشق اگر در حسه منه شود	مفسدی که در پیش از بدیاری در جهان و بود با لغوی چون در رسم که در کرد
این خوشی و امنی کا در جهان دار بود از غنم و عدل و دارای عدالت کسر است	باین شیخ و نظر محضی شاه امک شیح با بایون نام او شیرینی چون با شکر است
هم حرم حرمش را عرش خوش کینی هم عقاب ملکش را چرخ صید است	زرم را چشمید عجبی زرم را کیمیز عدل را نوشید وانی شرح را پیمیز

دشت را زرم از زانی زرم را زود کرد کاخ را چو در آفرین چو در را روشی	زرم او را هر سنی از نام صغری دور کرد و از کشور او هر کجا شور و غری
هر دو با سازش که هر کجا سهر و زرت شاه را بس بود داد و هر کجا فرستاد	شکوه صفت و ارامی که با شاکم بدست شاه و زمین در ملک ایران بود
زنده هر بود با یون ملک اسکا دست از رخ شهر آدکان هر سر سنجی است	طالع از هر مطلع او آفتاب و کیم است هر طرف در پای یوان خلافت روزگار
چون سگ ز سر هر یک زرم و بی خبر کس سر از خاک درگاه و با یون کیم است	شاه فرمودن زمانت و با یون ارمی مکت را کشتاسی و شاه را در و ان شی
چون پیکران ای کبک دار و تن پیکر است چون پیکران ای کبک دار و تن پیکر است	

چهره اش خسار دولت را ممالک غارت پورشا عالم و خشم زهر فرمان دهی زینت یویش از رخ وزارت کوگی ایمان کوهر که هرش از صف چون غارت مهر خشان آستان صممش را برود پیش از ای پیش نهادی کفی کفی جان از غنایش تا کون بخش دارد در دانا دختری بختی ظفرت از زاده است هم سعادت در سعادت هم شرف اندر یک سعادت یک سعادت عظمش آمد در یک شرافت ز نهان شاه و اینیم پیش سدا فرزند مولودی و یک سیرتی این سیمیلی که شد فرکت رزمی چهره اش خورشید نشانی پیشش هرزه	تاشش با هی مکت را جان بر بود سهر صدر عظمم و اعلم زهر و انوش زور و دانش از دوش صدارت کوهر ایمان کوهر که هرش از صف چون غارت ماه تابان برده و اعظمش را عادت یک شریف آمد که در ایوان صوفی رادت کار صوفی در کربل صوفی را برت کایتان چون آن سلیمان شت اول شوهر عارض دانش معاد اندر خود این جوهر دیگران کایک عروس شاه چاکر حضرت گرم در دانش کون جانان بملکت هم بصورت هم بپرت بر لایک سردت آن جوهرانی که زب و پیش عثمان زرت تاشش طوبای رضانی و دانش کوهرت
--	--

مشهد این امید فرزند ز لیلین با دست راسی بر اصل کیش این دین کو حضرت بعدیل انایم کبری بی بدل و انوش دین احمد از انصاف جانان با دست ز آنکه این نام دولت میرانش از نام آور دختر و خوش گشت روشن هر کجا نام این جانان کو کب برج جانان کوهر ز آنکه از نیت جهان را چنین نام آور چون ترا در باغ ملک از جو شیرین برت مرغ روح اندر هوای قدش بران چون مرا در خدمت او اسباب دیگر از می صیقل آینه از خاک کبریت بر در انبای شدکی همچون خاک کبریت کی کسی را چون تو با این محبت چاکر	انصاف سنی و آبای عوی را کس از در سلطان زادت ز لیلین چون ملک شاه و نظام الملک او را برود عماد و محمود شاه آمد که در ملک جان شد شقیش نام و صدر عظمش لبت شد چو از برمی جانان کوهر کبیر از برای سال بخشش فرود خاوی ای جانان شد خداوند جانان کس خرگن بر تو نشان ریاض سلطنت این جانان فرتهای او محبت و بعد از این جانان رود در این سبب این برابر کون چون بر فی مایه گر بود انصاف چون ن زرت نیاید هم شاه خوان هم دعا کو هم ششم هم در
--	--

محبت



تا بجز نام دیگر که است کی برسد تا مواید ثبات از چار ما در وجود با دان که نه گوهر در دو عالم کامیاب	غیرین پاک که نامش در هر دفترست از برای زینت این صفت آما در است کاران از ذات او در شش که مصلحت
--	---

در صفت نواب مستطاب **ابون میرزا**

بروزگار را در روزگار مسمون است در اویم و ترمیم و سپهر کیست است یکم ختم در اشقام دیو اشش شهاب کلمه در آفتاب مخصان در ابصار لغت حکایت موسی ز فیض جانش تمام از جان پند کجاست آنکه در آفتابش مایه است کون بر این سخن که چهره کفایم است ز وصف اوست که ترم جولو کوشم بر درق که ز دیوان من نظر کشند	که روزگارم در سانه با نون است مشراویم و سپهرم شیر کی دون است نظر رای ارسلو در مشاطون است شبه تشره شب است سچون است بر ابصار ختم حدیث واردان است ز فیضش فرم بر از دیوان است کجاست آنکه در آفتابش داران است کون نوازین جنم که ما در کلان است ز مع اوست که نظم جو در مکنون است مغز کشند ری پاک با نون است
---	--

بهای این شب آفتاب برج حسب ستاره در عرضش چون سپهر محرم فتیل با دگ قهرش اگر چه درون کجا جویش تا مغل موصوف است بر زه خواری خویش زانم خج است شکار کا سپاهش بر آنچه گسار است علم بر سپهر است در ای نورشید است بخت ختم خاش مرغ افیون است بمال دوست کاشش خواص فایون است وجود او را کیستی مثال زندانست حدوث او را که درون کجای انبیا است زهی جناب تو ما طاری جز این عالم بیش ذات هر دی حیات چنان است به پیش هست که درون صلح چون دود	که ز نقش کمال حال مثنون است سپهر چشمش چون ستاره مثنون است کدامی در که جویش اگر چه تارون است بعد حدیث کسری نظم مثنون است یا سبانی قصرش ستاره مثنون است قرار کا دستورش بر آنچه مثنون است بیم المیزانست و کج و سچون است مسلم است که خواب از خواص فایون است مغز است که خمش زنده ای فایون است ولیک بی نظر از لکن چو جوت و ذوق است ولیک بی ضرر از آن چو مار و فیل است هی خایم تو یا عالمی در کون است ز در عقلت هر دی عقل مثنون است بارگاهت دوران ره چو کردون است
--	---

سهر کرده مسلم برای خداست	هر آن تنای که در بر و در محزون است
رنگه کرده همایاری بار است	هر آن اساس که از هر عشق منقون است
اگر چه هر کس از بیع مستغنی است	اگر چه ماه سپهر از نجوم افزون است
بارگاه عیالات مقیم در بان است	بجایگاه قوت کند خاقون است
فضای قصر تو از خون زین طبع بیخ است	اگر چه پاره ساعات برنج سکون است
شیم کوی تو خوشتر ز بوی فردوس است	اگر چه ماه ز ترکیب عارض چون است
محب چه تو بهوار و بار ماهه و گل	رخنده گل ز است و زهره بیکون است
عدوی ملک تو پوسته جفت نش و آب است	ببریده چه سچوست و سینه کانون است
بودشان هر آینه که مستور است	بود دیگر تو هر کشته که محزون است
کلام نشت که از هر هیچ کسغنی است	برج نشت که از هر کلام پر خون است
چو خانه بهر برج تو بر بنان کسیرم	بنان یک تخم نمده هزار منقون است
همه تا که عدل از دودهی ملک است	برام که حیات از لوازم خون است
سر اقبال بخشد ز لطف زو این با	چنانکه ملک میر ز فیض چون است
بجسم خصم تو از سر دود خون زیرا	که از جانش برین دلست محزون است

جبهه دوست از آسمان بود محفوظ	خاک و دشت از درون کار منقون است
<b>در مع ذاب سحاب چشمی بجزا</b>	
خرمگی که در پیش آسمان است	قصره است آن مکان است
خرمگی که سپهر را سپهر است	قصری که بهشت را نشان است
رهنمون لطافت بوشتما نش	آواره ز گلشن جان است
قصری و دران رنگک لغاش	باغی که بهشت جاودان است
سبحان الله جو نوبساری	کاسود و ز آفت خزان است
باخته ملک که سار است	باکریه ابر بوستان است
بر شاخ گلشن هزار بوستان	ایمن از سنگ باغبان است
بر هر سر سده او تذردی	پوسته منیم آشیان است
هر عشق دایم خموش با ما	مدحوش ز بوی گلستان است
آتش دایم ستوده اما	چون نیک نظر کنی روان است
از عزت نفس شعلت با نش	اگر است بردمان است
هر باغی استاده کوسه	نمان دبهشت جاودان است



بوشید و شراب هر جوش	کراتش پریش کران است
ببرش خورده آب جوان	کر ترک همیشه در آن است
این صحر که گلک من بوغش	چون ابر بهار در نشان است
چون مرغ مرد است در وی	فرمانفرمای هم نشان است
باجبسی شد که جان پاکش	شهرزاده ملک جسم جهان است
شهرزاد حسنی که جسمش	جانست که در تن جهان است
آن داکری که داغش است	آن کام دوی که کام ران است
کج که کش در آستین است	خوان لغش در آستان است
باجت ابرو نه بار است	اطاعت مهر خاوران است
گلکش بو رنگ چرخش است	عاشق سخن کفر نشان است
مرج که ترک تیغ بند است	خورشید که شاه اختران است
درش کش چو چنگار است	ور در کش چو پیمان است
گلکش که عصای پویش است	رخش که درفش کاویان است
این گلشن ملک را بر بی است	آن کوشش را بر آن است

دش که یک نشانی	بر شتی جو بادبان است
نیش که سینه جو سنی	بر کوی سپهر سوجان است
ای که نای صفت مابست	سرون ز تصور کان است
چون آمد داستان قدرت	سپوده هر آنکه داستان است
چون یا کنند داستان	افسانه حدیث باستان است
روزی که نشان خوف و سیه	بر چهره هر کسی عیان است
از هر تن تیغ خسیل جان با	چون دزد رسیده کاروان است
نما همه بزم سام است	سرا همه بر سرستان است
این یک چون سرو باردار است	آن یک چون شاخ او جوان است
چون روی کنی بسوی اعدا	تیغ پوشش تو امان است
چو صفت بر آشتابی	کلی که ترا بریران است
چون که کران کران رنگ است	چون افسار یک جهان است
چون جرم فرنگ نورد است	چون یک نظر جهان نشان است
اگر دش در روزگار است	همیشه رنگ آسمان است

نیش

خسته نشود ز زره نوزدی	کوفی که خیال وستان است
تبع تو بقطع نسل اعدا	چون مشه آفر از ان است
باشخ تر از بختند آرد	رخسار عدو جو زخراں است
چون تر کفایت سحر خوش است	بخت که کسب نیکان است
اصفاق زای ستوده او صفا	اصفاق ز در صفا ان است
پوسته بعد در حکمرانی	باشی با دهم سکران است
همواره بملک کامرانی	مانی با تخریب کامران است
مجدد پویش دلد که دوران	از دلش دست شادمان است

در معرکه ملک الملک ستم صفتی شاه قاسم رخسار مکره ز صفت

عید شد عیدم از اهل خندان تو باد	بونه مسمم از ستم خندان تو باد
عید شد فصل بار آمدودی خشت رباع	ادل و مسل تو و آفر خندان تو باد
سرخ تابان تو در عید بی سمن است	زینت کلید عاشق رخ تابان تو باد
دیدم من برف ماوک شکرگان تو شد	سینه من صدف کوه شکرگان تو باد
در دین بجز تو پیش تو در مان وصال	بارسان در دم اهره زردان تو باد

دل از نقره کرد را سلامت سرد	باز در ام رده او زلف برشان تو باد
درخت که بجز برانی می خندد	ریشک که داشت کویم که خندان تو باد
مثل این روز مرا بسته اگر نخواهی	بزه از بزرگی خدای تو باد
کفایت سر کوی تو این زخراں	خندری مرغ تو اسب گلستان تو باد
دل که شد منزل تو از ستمت ویران	عدل شد باعث آبادی ویران تو باد
صفت کل جغتلی شاه که در روز عدل	بزه صفت گلشن عزت شکرگان تو باد
خسرو اعدی سینه فرمان تو باد	سعد و فرخنده بهر بنده زبان تو باد
در همه کار مشا تابع امیای تو شد	در همه جایی منت بر پرده فرمان تو باد
اسب در صفت سبدان چو چکان کلنی	سرخ شامان همه خاک ره جوکان تو باد
دست در عرصه جوکان چو چکان آری	سر سبدان همه کوی خم جوکان تو باد
بزم را چون زنی آب گلستان ساری	مره و خطابان بسندل و ریحان تو باد
زرم را چون زنی کینه همای خواجهی	هر دو بر دین نعلت مایم و چکان تو باد
زرق عالم چو شود کسک ز دیوان ضما	جنتش از قلم کاتب دیوان تو باد
بخت بر چو بخت ز زمین در تیشین	بختش از کرم دست در نشان تو باد



اندران هر صدمه که بر خود تو بران خوانند	بگردست که افشان تو بران تو باد
کفک تو غمزدی کند از آن در آرزوم	اندران عدل جهانان تو بران تو باد
گر کفک دست غمزدی کند آرزوم در آرزوم	بای در سلسله جویس زندان تو باد
خوان اولان کفک زنت ایوان تو شد	شاه بسیاره یکی از زه خور خوان تو باد
دوست را که بر آن زسد دست زود	جاودان دست طاعت سوی دهان تو باد
تا ابد رنگ ده مهر بر طاعت تو	طالع از طالع با آن کربان تو باد
آب و کسره و بی پای بر کل در کل آرزوم	جو بار شوی دسره و خرا مان تو باد
آب و دهر بی نوری تو در گردون	کفک خنرویی دهم در شان تو باد
چشم افقال بر اندیش تو جاوده گو آرزوم	دیده طالع بسیار تو خرا مان تو باد
<i>در حق مکر او مصلحت تو با نظر های مملکت جسم حسینی میرزا زاهد اصفهانی</i>	
از هر فصل و دوش سرو شمع جان رسید	کاینک عین ماس که بخت جوان رسید
آن طایفه حیرت زده بر آستان رسید	بکشای دال همت و آستان رسید
سرویی بجز مازنی جسد که گشت داشت	مرغی بشا خوار می پریشان رسید
خورشید کفک روی بیت الشرف تو	مصفا م شمع باز در آستان رسید

آن قاسمی

آن قاسمی که بر دل طوبی است و اطمینان	در جو ما رنگت جو سرو روان رسید
با کج ز زرسید یک زاویه که برین	چون کج شایگان که بند را جان رسید
با ز خنرویی و شکوه	در بارگاه خنرو خنروشان رسید
تا بر سر سر زلف است و کام	بایش ز باه بر سر زلف آسمان رسید
شهر او چشم آن که زمین درود او	بتر با توان که بود چشم او ان رسید
فرمان او است غنی هرگز که بخت	با شیب سبک گت او همچنان رسید
آن داور روی که خروش کدش	از تا خنر کدشته و تا خنرو ان رسید
از خنر زین روزمان انقلاب رفت	با صفت عدل از زین روزمان رسید
اندر است از بخت او بسیار بر زمین	کفک جهان بختری جاودان رسید
از شوق بار در که او مستغرق در چرخ را	بس صدمه ها که از کفک باستان رسید
درگاه او که با به آن بر سپهر سواد	فرگاه او که طغیان در جهان رسید
رضوان با غامی آن از خنران شامش	کیوان با سپاسی این را ستان رسید
ای صفت شکن که در تربت کجا زار	ز هر مکان که گشت بر از لکان رسید
روزی که از او با رعد سوی کفک آن	بهر شمع جان ز اجل کاروان رسید

شما محال از دم کز گران شد از جو رخ سبزه با لب ز غم هر نای و کوس رعد صد گشت آه افغان ز آل جرم رستم در آن شد بایغ گشته روی تو کردی کارزار از کین تو رسید بگلزار غم از رخ جانفشار تو زان بلند شد از کز ز کایس تو زان جهان شد هر نای و کوس رعد صد گشت آه دشمن بر او دشمنیت داد سرب شد نام پهلوانی از غمده جان ای ملک بخش کز کرم سید رفیع تو کان خاک آرد در باخ و پیش کرد فان خلیل صائم شد و دو دان طی	سرمه صبح از سرخ بستان رسید آن من که آتش می از زبان رسید بر شاخا عمر جو رخ بستان رسید ز انسان بلند شد که ز بستان رسید کشی انصاف کشته آفر زان رسید رحمی که باغ را زینت خندان رسید کا در اکوش راج کرد و نغان رسید کا در اکوش کا و زمین امان رسید انگشت جبرش همه در بر و ان رسید سودی کرد هر که برای زبان رسید کا هر ز زینت تو جان پهلوان رسید در رسم مردگان قیامت روان رسید بس ظلم از کف تو در پایا و ان رسید چون صیقل صفت تو دران دو دان رسید
--	--

مغلا

هر لفظ که خزان طبع تو سر کشد از خرم تو چه لبر به سپنج برین کشد لب در ادای نام کسی برین دور هر صبح به خنده دست خلیب مهر با دستان منج تو از بستان کشد عاجز شدیم بهج تو آری سال و هم بجز خود تو بجهان با سپکران با دهن ارسال نجات که ما و دان	هر پیش از سهر بی تر جان رسید وز غل تو چه طبعه که تو گران رسید کوئنده که نام تو اس بر زبان رسید بر این چمنه منزه پهلوان رسید هر کس مای نامزدان و بستان رسید بر طاق کبریات کورستان رسید زیرا که خود تو بجهان بکران رسید عدالتی رفاه و خانی همان رسید
---	---

**در صبح یکی از دوستان جانی و یاران روح پی**

اچیز از عشم باغ زنده گانی رسید طراذعی من که آمد وقت مری رسم سزبان عشم جوان گسترده تا در بستان تا ز عظم عشم راج ای عجمانی خوردیم با و عشم سپهر با رخ عجمانی کرده است	کی گلشن هر که از باد خروانی رسید بر سردل آنچه ایام جوانی رسید غم دران هر دو به غم سیمانی رسید خنده ام بر لب ز رنگ و عجمانی رسید سخن رودنی که ز رخسار عجمانی رسید
---	--



دل بعشق دستا نیسته ام کرد لری	از کویان جسد اورا دستا نیسته
تغ کا محو آغوش با کمان شرن دوان	بر کشد صد پیش از شرن دوانی نیسته
در زخمش ریج سمان غیب جان	وز دصا ش دیکران را شادمانی نیسته
او طبع کار ز روزن غافل که کرده ام	سرسید هر رستم از چخمت نی نیسته
رب ارفی کوچی ایم بطور کوی او	از جهات خطم ن زانی نیسته
سرسید از شد عشق جسم لاخرم	رکبا ده آن صد سر کزین غانی نیسته
خسکت کرد بیت کا محو از عشقش	در شای می جام رطب اللسان نیسته
آن سپهر جا و زینت که در چشم سپهر	در کش را ادعای استانی نیسته
اگر بود جلال ذی غم از ملک وجود	هر زمانش دجوی صاحب دانی نیسته
اگر حق او بود دانی که چون باغ نیست	دست رضو از اورا می بهمانی نیسته
اگر غم او بود دانی که چون فلک نکت	عرش عطس را در اینجا بادانی نیسته
هر دل درانه از دست کوه برایش بود	کجهای شایکانی را کانی نیسته
تسه کا مشک مال از روز اسال بود	از حجاب دست او کوه بر شانی نیسته
پر عقل و ذوقش رهش ای کشد و آتش	از جالت ادعای پزنی نیسته

زین

از برای امینی از عداوت روزگار	خطا اورا دجوی جز راه نی نیسته
بربان کبر دستم هر دم بی سوگندگی	صد شکست اندر باغی پیشانی نیسته
لوحی از اعداد اورا از کمال برتری	سرفرازی بر دوش کا دانی نیسته
فی المثل از ملک شکل صفت در صفت ارشد	بکک از آریه سبع المانی نیسته
ای خداوندی که در جهان مستغنی نیست	هر زمان با نم لب از ناتوانی نیسته
آن نشانی که در صفت سر بر جان کن	در ذرات نفس آن که دانی نیسته
ناردم از رست و صلت با ساسیم که	بر سرم همچون لای لکمانی نیسته
فی غلط کلام بود کسان برم بجهت وصال	دل سپندست آنچه از باران جانی نیسته
دور با نیم ارجه از بهمت ایام سپهر	کی کشی از بنای حسد بانی نیسته
آن دو باری را که با هم قرب روحانی	کی مثل درباری از لقب مکانی نیسته
انهم حست یکن چون شوم دور از	غم سویم آشکارا و نهانی نیسته
تکم کن باش که غم پاکند از جان دل	چون ترا دران دو کسو مکرانی نیسته
با مریحان دل که در دوش روی دست	از بی پیش و نشاط دوانی نیسته
که میخواهی مرا چه کسک درگاه خوان	ز آنکه زین دولت بخرم هممانی نیسته

هزار است را بعد رستم که منصب پست است کن که ما که نذابل روزگار	خادری رازان خاصه باستانی ادامی شاهی امروز از فانی
رختم ده تا کتف کتف پست کتف منت حدت را ز خرفق ز زو ننده	ز آنکه صد فرزند کمال منمائی در بیت دعوی بجز با بی سیر
وقت شد تا بکشایم بر دعا بعد از ما تا بکشیم در بهاران بر نماند	ز آنکه از طول کلاست دل گرانی از شیم عبودی دم زندگانی
فونمال شوکت امین بود از نهاد در حاکم الملوک اعظم شخصی شاه	ز آنکه ز فرق جهانش سایه با بی سیر

در حاکم الملوک اعظم شخصی شاه قاهره خلد الله علیه و آله و سلم

رد پسر ترب عبد چو طلوع سحر به نغمه از بلبل موزون سراسر	ای ترک ما در می چون چون کبوتر زان پیش که سیرین سحر گاه ز بند پر
از گوهر منظر با رخ بعبود خور زین خشت یاد که از منظر گود	در سجده عبد چو خورشید نور که صبح غامی تو رخ از گوهر منظر
توسا قی برندان و نسیم زنده قبح نوش که رنگ جفا بازی بن ایر جفاکش	می راحت پیران و نسیم سپهر در نزد و غایب از بی زنده جفاکش

در حیدر زور بود آرایش ایوان که لعل تو بوسیم ز بی عید بیا یوان	کاشانه آراونی آرایش زور و پرش تو بوسیم ز بی عید بیا یوان
نی لعل تو بوسیدن و درش تو بوسیدن بر چه چون روز تو آن لعل شب است	بمانده از عید و عمر آید و بستر آباد که که در عید و روز را بر
منش از سر زلف که با راغب تر خسته تا می قد خویش که دل مایل طوبی	کند از کتف ای که بر طالع بکشی لب تویش که جان تشنه کوثر
مخردم هم از که هر دو هم ناب انعام در طقت زلف تو دل از لعل و دست	چون شد طبع جان بنفحات سکندر هم آب قفا دارد و هم کوهر اسیر
جان نامه همه در سپهر زلف تو که شکر منذ و چو ز جان رست در آرزویش	بهند و بچرخان جهان بسته بجز ما از همه جان مندوی لعل تو در اول
بوس ز لب لعل با راست تو مستان بر نفس غایب تو آنکه کند اسکان	کم گری که هر از آن حبه جوهر بمغس با به آن لعل تو آنکه
اسور که زنجیری از دست شمشاد سلطان سلطان جهان محمشلی شاه	نی فی عظم فیت ترا انهمه کوهر آرایش ایوان کن شاه کتف فر

در حیدر زور بود آرایش ایوان



شاه پند لشکر کش و سلطان مصلحت	فرمان ده و پیشکش و عاقبت مصلحت
تبع وی و ختم او چون مصلحت باشد	ختم وی و ختم او چون مصلحت باشد
قدر فلک و دعا و ملک و مصلحت و امان	مرحمت ملک و شیر فلک خیر و امان
ظلم فلک و عدل ملک مستقیم و خوشبخت	گر ملک و ذوق فلک خاره و دماغ
سکه بجام وی و ارباب عدولش	تا فتح محبت کوی محبت سوار
بگر بطلوع وی و اقبال سودش	تا صبح سوز کوی شام کدر
ای از سر مرغ تو فلک خوشبختی	وی از دم مرغ تو عدو و دشمنی
کفرم تو و دوستی و یک گفت تو و وفا	آرایش لشکر تو و آسایش کشور
بجز از تو که ما است و از نعمت مصلحت	بجز از تو نماند است و از قافله مصلحت
نیش از تو بدل به کوشش و امان	نوش همه با پیش تو چون مصلحت و لشکر
فهر از تو جان بر که زد کوی جان بر	مهر همه به قهر تو چون سهره و کوه بر
ای خسر خوشبختی و فلک هر ملک	مازگوشه چشمه از ملک خزون تر
هم بهشت آرایش عید و خرمش	کاینک از تو این مستعد آرایش کرد
هم بهشت اگر این همه آرایش عیدی	در خواب بدیدی شد از مصلحت سبک کرد

سینه

کی اینقدر روزنه خشمش بود در کاه	چو بشنید چو تین و خور شده چو شد
کی اینقدر آینه خشمش بود در کاه	تا بنده چو خورشید و خورنده چو آنگر
کی داشت و شاقان وی بسیار	کی داشت و شاقان وی ادوات چو آجر
کی اینقدر شریف دادی به بد و نیک	کی سیم و زر آفتاب می رنگتر و بهتر
تا عید بود باحت آرایش کعبان	تا عدل بود بموجب آسایش کشور
از عدل تو دور از آسایش همه	از ذات تو کجا ز آسایش همه
هم عید تو خنده و هم رسم روی تو خندان	هم ملک تو اسوده و هم تخت تو باد

**تا صبح ملک لیل و لعل مصلحت است تا قاجار خصلت و عدل ملک**

هر کس مهر چون راست بر سرش	نماند تا پاره در جاسک لیل و عدل
خودش جامه آمد بر و ن آینه مصلحت	فلک علی کرد رسم هم گرفت این کنگر
رسیدان مصلحتش و شاد و مصلحت	و میدان لاله افغان و شاد و مصلحت
نماند در پیش شام و شاد و مصلحت	عیان بر دست برده بسج و شاد و مصلحت
برای بسج تو زانی خود شاد و مصلحت	خودن شد روی کاو و کوشد مصلحت
عروس بسج را با چشمه خورشید سیدیم	چو جورانی که کوه و جاک را بر شاد و مصلحت

محب و ابرم که تو خند را بر لب  
 بود سوز از خندت و شکم می بین  
 جهان از دست ما در گشت زکات  
 به صفای موی چون جهان کردید  
 ز غنای ملک دادش بجای ز درو  
 ما در سبک بر پیش چون سبکون  
 بر آمد پشاه اختران ز سبک کردن  
 شمشاه جهان شمشاه که پیش  
 جهاندار جهاندار اسکندر نشان  
 بهای بخت را سایه جهان کاکت  
 خاتم دوست کردن ساسا  
 سانس شمشیر سوزان کدش  
 اساس عدل از نور پناهی  
 ملل موجود و پنهان با صلح  
 گرفت این خنده صفای جهان  
 که اکنون خندش بر دون آمد  
 لغارت بر دنج که بر از خندوی  
 نشان شد فوج خنجران در پای  
 جو آمد و سف و خورشید درون  
 ملازمت ترک من شد ز نشان  
 تو با شمشاه انس و جان  
 ملک است و ملک پیش جهاندار  
 که کند اسکندر و در او بود  
 بنای جو در پای سپهر عدل  
 سهام دوست من فرما کلام  
 کندش از در جهان سندهش  
 عزال دست از دوزخ بر خاسار  
 نهر طبع او در هم خرد با  
 در زبیر ان خند و خند  
 که اکنون خندش بر دون آمد  
 لغارت بر دنج که بر از خندوی  
 نشان شد فوج خنجران در پای  
 جو آمد و سف و خورشید درون  
 ملازمت ترک من شد ز نشان  
 تو با شمشاه انس و جان  
 ملک است و ملک پیش جهاندار  
 که کند اسکندر و در او بود  
 بنای جو در پای سپهر عدل  
 سهام دوست من فرما کلام  
 کندش از در جهان سندهش  
 عزال دست از دوزخ بر خاسار  
 نهر طبع او در هم خرد با

گین در بان در کاس کین مندی  
 ز دوات او بود طهر اسامی  
 خاتم او بود که درون و اندر  
 باغ سلطنت قدش نمانی  
 سهرش سخت و مهرش تاج  
 زخی می شاه در اول خنجر  
 جهان نظری کا ز زمین  
 توان روشن دلی کا ز برای  
 بسی عار است ازین نوبت  
 در آموزی که نمی تر بار  
 هو او که در کین چون  
 جو چون شده شما فوج  
 همساز و جو کاسه که تمام  
 مشک کرد و در از ج سواران  
 تا بدین از غنای دگر و نای  
 ز قدر او بود و سپه اکمال  
 خاتم او بود و خورشید  
 عدالت شایخ و فتح و شکست  
 زخی سخت و زخی تاج و زخی  
 که در در با در سلسله  
 و جو دست جوهری کا  
 ز دست انداخته هم  
 که بر پیش بود نوبت  
 در آفرینی که با کوس  
 زین از نوح چون  
 با کین زود جانها  
 می باشد و خاشاک  
 همساز و جو کاسه که تمام  
 مشک کرد و در از ج سواران



هم از بی غمهای چون در روان از عدم غما چون غم زنت کند و در آنرا از کفران حساب چو را بی نوسن چلی جو گری صادم بندگی شعاع آفتاب آسمان در آستان عید شود این را بر از خون تن مال دمه غما بزر بار زوی بر فن چو آری حسد بر دهن رسد از سر مردان هرگز گریغ تو بر کن ز ضرب خجالت نماند بخش بر درونجا الا ای حسد و عدل که عدلت شد جان ما در با قانی نزد وقت صحت نطق هم دارا مان نکتد ان ودعوی حیرت زنی دان شام در ره صحت اولطف شود هم درین وادی که لطف تو باشد و سبک کن گرم خم زان لطف خود کید ز باطنی	هم از بی باوری خواند کرد ان از اصل با بسر کیر و سیر از هم جان کردن کند آید کی چون رقیقت با و بی چون کون آید دار آسمان بی سکون در کام آن منبر بود از ایشان دم سان طوفان لبر بسی بر آنکسی بی نسی عشا کنی بی خورد از سبیل کردن هرگز اگر تو بر کن ز زور با زویت با خاک ر یکسان بود اها ای و اور با دل که عدلت شد سر برود بوم بدانی نزد کام صحت ملک حرکت زبان هم خواند و نسی صحت زنی آید رسم بر شیم سیران اگر خضم بود بر کن بگر نه خود چو بی آید ز دست خمد و خور سخن خورشید رخسار است و طبع خادری
---	---

بود نامدار از پشت کشور که بر ساست بود از نامی کردن سرو قزق ز عدان ساست از غم و در آن کشته طوم با با حشر است که ام زانت اعطاف داد که عیدی صفای محض میران نام و عیدی صفای او بارم کشته من رو عیدی چو آب کور در کام خوشگوار عیدی ملک بر پیش از نام با شام از رفیق او جمال با سعادت بر و حسد هم حشیش با نمانت او مانده بر سترار ان خاک را صند و مش و او است افشار هر کس ز شام و سبکین جوید از نشان سکین بود و کسوت پشم آستبارن	بود تا سر فراز از تاج ملک آری کوشش نار و ما دار از کت و دام سر و از انتر در صبح کوزاب مستطاب صبح صفا در دوران خاقانی محمدرضا از غم و در آن کشته طوم با با حشر است که ام زانت اعطاف داد که عیدی صفای محض میران نام و عیدی صفای او بارم کشته من رو عیدی چو آب کور در کام خوشگوار عیدی ملک بر پیش از نام با شام از رفیق او جمال با سعادت بر و حسد هم حشیش با نمانت او مانده بر سترار ان خاک را صند و مش و او است افشار هر کس ز شام و سبکین جوید از نشان سکین بود و کسوت پشم آستبارن
--	---

آن از خوف کوه بند آرزو کلاش	این از کله که نذر آرایش
این رتبه عید از به با که کرده است	خود را بر بندگی ملک نژاد پشته
ممود و شمسای جانان اوج جاو	گر دوست دین احمدی اندر جهان هم
محمد ملک بخش و خورشید ملک کبر	مغان باج خوا و سلطان با خور
کان سما و بحر جن با نیه و هستار	اصل ذکا و عین ظن جو سر بهتر
اشرف خلق را شرف و شاه را طبع	انامی دمسرد را بد روش را لیسر
اسما که احشاش افلاک و اله فراد	اسما که احشاش ایام و اله خدر
اسما که باورش در دو دیوار روشن	اسما که چشمش ره و راه پر خط
در عهد قهرانی او سیخ منقلب	در دور عزانی او دهر منقلب
نظم او جو واجب بی تکم شد قضا	قد بر او لازم بی قدر شد قدر
ذاتش خان که کوفی کرد دست کرد کا	روح درشته ساری در قاب بشر
کاش جهان که کوفی کرد دست روز کا	آب حیات جاری در طلیت خنجر
آن دلیل که نثرانه مهرش بود بشود	آرام قلب و قوت روان قوت بصیر
آن شکل که زمانه مهرش رسد بود	استوب جسم و صفت صورت آفت سیر

با قف حق گذار و جان حق رست	با کف حق کار و با چشم حق کنز
در کشتی که با پیش با سپنج هم سن	طبعش بغیر کس که بر کاین برود آن بز
در سوختی که دستش با بحر توان	چو دیش به آرز که در کان بگرد آن بجز
ای امر تو نشانه زنا شد تیغ و خنجر	دوی حکم نور دانه است بدل خنجر و خنجر
از تر شقام تو چشم ستاره که	وز باکت اغشام تو کوشش زانه که
هم ملک را دوا می دهم جا و تو	هم بزم را عیبی و هم بزم را طغفر
هم روح را روانی و هم عقل را توان	هم خود را انسانی و هم عدل را دار
چرخ از تو بافت برعت و عاقل از تو بافت	و هر از تو بافت زینت و ملک از تو بافت
در دست عدل تو اسد و نور هم قطار	در جوان جا به تو محمل و جدی حاضر
با کام تو سنت بود انکار به سپاه	در کرد تو کت بود ایم بی سپر
حکمت به ستوری البرز پدیدار	بیزت جهان شکاری شاهن تر بر
خلق مغبته بویست با حق مغبته زار	حکمت به ستوری بر حق مغبته زار
در آن نظم است چو کانی بر از قیل	اوراق شریقت چو مجری بر از کله
هر کج که محمل تو در جی بر از غنیمت	هر باره ز شمشیر تو شمشیر بر از سنگ

نصیب



تا شکست و بر بوزی از آتش خام	از آن آب بدوی و شکست و در بدو تر
تا آتش نشانی از آب آفتاب	از آن دل خود تو باز است و جان کن
در دفع خصم خستند برت چست حاج	رو با داده در بکنده شیر
هر کس نثار دور تو کرد است عمر خویش	این کو تو حق حسرت از دوره شتر
این چه کشت ده بچودت بود که راه	آری که او بعین باشد همی صور
این کس شور و سیب بجابت بود دلیل	آری و سیل صانع باشد همی اثر
ای وای بخش که تو نبی دست برد عا	این نیت انهد سدا و کرد و فر
هر کس که داد خواه بودی و آتش گزار	ز یادین زشت کجا آورم کز ر
من بود در اعانت تو سال و بد پایی	تو در ده در سعادت من روز و شب سیر
من رفتم راه و معج تو از وقت روان	بود و ده وقت روح من از راه کبر
من از وفا نماند رخا کشته ام بدل	تو از عتابش بخ وجودم زنی شتر
بمانده قدم چمن غلغله تا چه حسد	هر کجا که سلیم چمن جور تا چه بر
بمان هر آنچه کردی از نعمت گناه	که که بودی منو زمر اسیر شتر
چشم و پندش تو که شکم بود بقول	که نوش میفرستی و از راه کشتیر

که جز رضای تو نیست می رفته ام غنا	در خدمت هر وقت خونم بود بدر
که رای مسلح داری بر بنده ام بیان	و در خدمت جنگ داری آنکند ام سر
من کردم بگو بگفت گذارم بخت سیم	من جانک در گشت نفر و شمش تاج نر
بمانستوان بجای ترا بجزم بجان	بمانستوان بجای ترا بجزم بجان
لیکن چو رفت عاقبت بر بست زبول	خیر از زاریت مرا چه زده و کز
که شش من بخوانی این شاه و این بگ	در قدر من بدانی این بار و این بگر
ایبای شاه مشرق و مغرب که گفته اند	هر یک بگفته در علم دهر و مادر
را منی شود که زشت گشایم بخواران	ن از در ده که با کشت تو با شتر
از این که شده ملک مسلمان و طایفه	هم اگر رضای تو جویم در آن شتر
بهر ملک خویش باسی و بی سب	خو شتر ز تو ان خویش خدای و بفر
سازش بکنده چمنه نه ز شمشیم هم سر	که جابه بر ان باشد از اعلمس آستر
فایده بکنده و لغوه ز شکسته هم توان	که سوز را بر ان باشد از شمش با شتر
بعد اوم از که ام همی با او آب	آبیم از عظام همی با او آب
که مهربی مراد من بس حالت میت	در بر ز می اسیدم خوش سرت چر

من بند چشمم کارم بود گناه	نوزاد که کوی رسد کان نظر
آورده خوری رت از تن من خوش	نزد که می رسد بر دما بر شکر
تا در تعراب بود لعل در چشمش	تا در بخت خاک بود سیم در حجر
با دانه شاهی نوسر فرار لعل	با دانه نام نامی نوسر است در زر
دشمن سبک سیم صفت با دلی روح	صدا که سبک است صفت با دلی روح
آب رخ تو با دوزخ از نوا می شاه	و اما در چشمتان از تو پر در زر
با بخت خوش می بری از جهان که	روز خدوی تو زبانه اش تر

**نزهت معجب جناب مستند الدوله میرزا محمد آقا باب**

ای بریده سیدی که کوی راز	گر چه بریده بریده سید او از
ای کار که گاه راه روی	بست یگان رت شب و روز
بازی دوازده زری از خستار	گر ز منت روانه کرد با ز
بسجودی تو و بسجاده	اشک ریزی چو زاهدان نماز
که با شش زبانت معشوق	سینا می طرب عشوه و ناز
که معشوق از بر عاشق	سیرانی رسوم عشق و ناز

محمد

در شکم که کرد چشمتان زنی	عالمی را شدی تو محرم راز
نشدم کسی که با من سرگشته	محمم راز باشد و عمتان ز
چون عصای سلیمه دارم	آنگار باشد دسی اعمار
یک دستش که با نان سازد	شاه ملک سخن ترا دساز
با نیک خرمی نشاء که دست	با دل و دست او نشاء طایفه
انکه اندر میان نسل می است	چون بی از پسران ممتاز
انکه دو شیرگان خاطر اوست	خیزت لعبتسان عین و طراز
عقل در بخت کرم صواب	چون بخت جفیت است بجار
علم با عقل او یک آغوش	عنه چون دوش بر طراز
اگر با دست او یک میدان	را نه همچون دو ترک اسب ناز
در اثر کاک اوست عا دینوز	گر بود نعمت عا دین ساز
در زهر دست اوست شعله بند	گر بود دست چرخ شعله بند
ای سخن گشته زهر آیین	دی سنس بر در سخن بردان
بست چرخ از جو و قدر تو نم	فضل زنی از کجید ملک تو باز





<p>             اکو از ار که بر دست در فشان              در او سیم و در بجز وار و در کوه سیم              چون بخت نمرودی نبشت و از پیشش              پیر زال چشمت را زد جان چرب بود              از هم آجال را از تیغ نصرت کردی              موسی آسا بر دفع روی قتی نشست              شیخ خوابش هفتا قاضی ارواح شد              آبرش بی در جمعیت بدخواه را              دشمنان ملک را زانند باطل برماند              بسکه از پیشش روان شد بجز خون اندر              تیغ او آسود از کجا روانک با و در              ای جهان گری که هرگز نهدت کردن              آسمان چو نیست بود آسمانست با را              سبکجان هر تو انری و در دست جود           </p>	<p>             فصل دی را رنگ ایام بهاران کرد              حو از لوح سخاوت نام تو آن کرد              ز مال کردون با و از عهد سلیمان کرد              فوج و حسن را باند کربان کرد              نوسن اقبال را سر کرم جولا کرد              نیر و منور غایتش کار عشق آن کرد              کز لاس بر روی جسم ضمیر آن کرد              کعبه و ان شاه پر سیم برش آن کرد              مشکلات بعد را از تیغ آستان کرد              ز مال کردون با و عهد فوج و لولان کرد              در نیام از اینی ترس ره جهان کرد              دفتر رسوایش را در هر عنوان کرد              سهم در با نون شه او را پیش آن کرد              بر اندیش از در که خود با چشمان کرد           </p>
--	--

مباران

<p>             با در او ان ماه را زندی و در سنگ کاشم              هر که کرد و ان کردون جسم بر بود              گوی هر چون در بنود فاجع کان تو              در جهان بی بهره از انعام غایتش              بجز دکان را از طیبست کرد با و آن              چون نیم لطف تو سوی گلستان بودی              عادت را شد تغیر چون کم یا بود              ای شمشیر که خرمج تو اش بر شد              در گلستان بخت ماوری شد تغیر              فی غلطک هم خطا کردم ز فطما کی              مدنی سیب و کلاهی سخن بر کم سب              راستی تو ای شیخ عزیز تو از شاهان              تا همی گویند از با شمس را خزان              خسروی با و از ایند ان که گوید در کا           </p>	<p>             خواندیش بر آستانش تیره بستان کرد              شامکانش کشت خودت بدان کرد              روی در عین کمال از غم بختان کرد              کاتب دیوان است و چو دیوان کرد              هر دو را کاه سخا دست تو بر آن کرد              لاله زهره در او چون غنچه خندان کرد              بر سر بازار رسوایش دکان کرد              چون زبان اندر جان غلظت بستان کرد              حدیث بگوشتوا آغاز احسان کرد              عرض لولور در دریا می عشق آن کرد              اندیم انصاف تو ز نفس را فزاد آن کرد              انکه بر ابل سخن با لب احسان کرد              خسرو کل بخت بر بخت گلستان کرد              خسرو دیگر کام ترا از آسمان کرد           </p>
--	---



ای صاحب صدر و صدر اعظم هم امر تو بر خرد در مقدم سدا تو بر هر چه را از همه ای که گفت زمین زمین نم از خنده ملک نشسته ام از ناله شکرت مسک استن صدر سحر مرم از تو روش نظام عالم ز آنکست تو باس خاتم کردی دوری گنبدم آدم بخشی زنده ادخویش مرم این شیوه ترا بود مسلم خود صفت زمین که آسمان هم	در مع خباب برکت باب ای رکن زمین ملک عالم ای مسک تو بر خفا صد ظهور تو هر چه سحر مخفی ای که دولت جهان جان کان کلزار بسا بر سحر ماری خیان روان ملک واری دو شیر ذوق روح بخت کو خواجه نظام تا گنبد کس کو آصف هم که ناس بر بودی نو اگر ماغ فردوس زنجی که رسد سکر ملک کی کس شود از جهان علم گیر باب عبثت زمین بسیار د
---	---

بیت

تا کن تو است مهر منسر مهر تو سبب دازد لم کم تا ختم تو است لطف مرغم لطف تو سبب دازد سرم کم	ایضاً در مع خباب صدر اعظم خراب بر کلدست از صف کوان سطح ایوان خسرو ملک سخاوت صدر اعظم کاهده ای که کردوش روان شد بر در کوی آسمان را قدر او بخشید خیال فریب عدل او پر است از آفاق فارسستان جود او و اماندگان سمنند امید گشت زار از روز و راه کاهان ز نرده نرم دور از آنکش خانی بود آرا شخص خود بس بدین با کرده دست آرا فت خون در دهن او کجا شد نام جهان بسکه می نشد در روز از گرم ایوان
--	---

چون طبعی نهد که طهارت در او آرزو هر که از منی و جودش نفع مست از نفع دست او آمد که آن نفعش با هم چون نافع سیم و زر هر دم دوست او بر نعم هم بود کاروانها و ایم از ملک است او میزبان ای که می گفت بود اندر دوستان کرم بست که هر نفس صحبت بجز همان طبع هم بر است از ذات هموار و ای طبع این خست اندر نظر با جبر تا بان جمال بهر جوان چون میدان بخارند می کنند غرف میگرد و دیگر کم شتی امید آرز هر که را پس که جان داد دست نفعش که اندازوی هر زمان اصل در نشان عجب کی تو آنم که شش کرد و ن که دارد در دوزخ	امنی از دور و می خستد برده آن کرم زند و ایم از دود او بود جان کرم کان و در بار او خوش را بنام کرم گویند است با هم عهد و پیمان کرم سوی شهر از خوشی و روان کرم عاقبت بی کی طبع سبق جوان کرم بست لولوا با دوست ابرو بان کرم کان خراست از گفت بوسه ای کرم این گفت اندر بصیر با جبر همان کرم گوی سبقت بردی از دوران کرم چون شود بجز گفت را وقت طوفان کرم عمر و پیش روی از آب حیران کرم گویند دست نوشد کان خبثان کرم مطیع دست تو طبع همسایان کرم
---	---

شهرستان

شهرستان کرم که بر آن زرد است بکنند از صلب و شمس در هم سپاسم نعل بسیک می بخشی در دوزخ بیست و پنج حساب بست ز ملک و کف طبع دولت در دوزخ جان و مدق همان را درین از همان خوش ای کرم رحیمی که از فرود کرم بر این دوزخ انچه اکنون بکنند نعل اهرمن هر که کوز که بر چنانش است بنام از نفع را حساب تا بچل از رخ بر کن از زمان از نوبه غافری از کان طبع آورده که بر بارون این زمان آورده میا ز دنیا صفت با که ارام تو یارم شد درین شش بارون تا گوید از دوزخ بر از نام محرمی آشکارا با دست راز نهان کنوز	چون کسی در بر بران خوشی کرم بهر جوان ننگند چون رانی سپان کرم بست اکنون بر تو حیران شهر آن کرم چون بنای جرم محکم کار کان کرم در کلستان لغت مرغ خوش ای کرم در همان بزوان ترا که دست بزوان کرم داود از اهرمن بچل ای سلیمان کرم اندم از نعل است بنام مهر نشان کرم در هر آرایش از نگامی ستان کرم بست در کبرشته اش با در و مر جان کرم کن سخن را نفع از طبع خندان کرم دست را که تو کمزدم از کرمان کرم با بچیان شده از راز نهان کرم تا که عالم را دی جابر سر خوان کرم
---	--



در صبح زود مستطبت باشد بودم

بخطم محمد قزلباشی

کوهی از بحر خاطر در کشت را آوردم  
تا پذیرد چو کوهی ز نام ناست  
غیر یک باقی شتر در بکرم بود ولی  
بجشان بار بار از در بزم ایمنان  
اندر آن وادی که ترش هم تواند گشت  
در کشیدم ساغر شرابی از نیای صبح  
از عیبهای چو کس طبع جستم زویری  
از کلام آبرو آورده ام آب حیات  
سرو قامت شاهان آورده ام از باغ  
چون نهران افسرده ام از شهاب هم ولی  
در جهان کوندن بود یک گل بخار و کن  
بگل از راز رنگ عالم نشاء کاه و کن  
مگر کلفتم بس که همچو خط دایره

بزم شاهی را شاری شاهوار آوردم  
رنگت ز رنگان زری کاوه جلا آوردم  
صد جان جان بر دری بر پشت آوردم  
بر در شاهی قطره را در قطب آوردم  
با همه ز شکر چه چاکدار آوردم  
خوشتر را فراغ از بیخ خار آوردم  
بهر کوشش اهل دانش کوشا آوردم  
بهر خودانی کنون بر روی کار آوردم  
ز آن مغل بر قدر سر و جوب آوردم  
از گلستان بنیرم مدب را آوردم  
صمد گلستان گل بری را سینه آوردم  
راز نمانان دو عالم آشکار آوردم  
خود بدورم کرد و دانش مرا آوردم

قطره زار بنیال انشا الله آوردم  
تا شام عالمی کرد و مطهر از شمیم  
ایستاد بگویم همی آورده ام دانی که کن  
از برای برتری ستم بر بالا دست  
آفتاب بر شاهنشاهی که کشا شمس  
آنکه گوید سپنج که ز روز اول چنان بدکان  
هم ضایع گوید که من با سواد جانش را زار  
هم قدر گوید که کن بختیاش تا ابر  
ما بسکنا که من در آستانش ماییم  
بر زمین فراخ از سر بر تابد را از کفندام  
بهر کشتا که کنم نشاید سار خود او  
لک عالم با نام از کوه و شکر از بخت  
زهره کشتا از جهانماری غرض من است  
بزم او در رنگت فرمای گلستان کرده

کرده ام بس خوش و دزی امدار آوردم  
از خداوند خدای خود مشک نما آوردم  
خود چه بر آوردم و بهر چه کار آوردم  
بصحت شتر از دوا لایب را آوردم  
روح پاک انوری را شرمسار آوردم  
خوش را با چاکر انش جفلا را آوردم  
کوی آسایش را بر سپهر آوردم  
بجی آساید هر در یک قطره آوردم  
چون بلالی قدش مان روز ناز آوردم  
بر خلقت دود از دل بر شهر آوردم  
خانه اندر دست و دهر در کنار آوردم  
چو داور روز و شب اندر شام آوردم  
من درین فن هر دو را در دنیا آوردم  
صدها هزاران نغمه بر لب چو نهار آوردم

مهرکفا تا بر زیم آبروی صنم او خون جان حدیثش را سر سوسن گفت بهرام از قدیمی چاکر بر دوش آشدم در سنگت خوزیران چشم با حیار شتری گفت اندرین شش با اینر سنا اهی رایت و ستار کردون گشته ام گفت کیوان با سپان در کشستم اول گشتم از شتر خاک در کش صاحب و قار چرخ گفت شای گنج ریان بکی لاف و زلف من بان جا و علو از شک نصیر عیش گفت فلان خودم نه در باش از زو قنقا آبیم بر پادگونی که شیب چرخ را از مدتک تیز پر با خیم روزگار زار جانم جسم را کاسان شسته زانمان نمود	مشترک چون جان غنیش شعله با آرد دام ناز آتش با زینش کیت ترا آرد دام خوش را در خدمت او پیچید را آرد دام خضم را سر بر در او پای دار آرد دام خطبه جا و جلاشش را شاعر آرد دام تسایش را بلب از شاعر آرد دام پای خود را بر بر چشم چهار آرد دام سر فراز با هر صاحب و قار آرد دام گرتار در که او گشت و عار آرد دام هر چه که ناز و چینی اشکبار آرد دام روی چون او ارکان در هر دیار آرد دام در کند خویشش کا شکار آرد دام دستان رستم و اسفند با آرد دام از غنیر روشن با نیک آرد دام
---	--

بیت

تا کشیدم تا بر کسب خود س عدل را تا ز وصل شاد دولت گرفتیم کام دل سایه بر فزین جهان آنگذردم همچون آسمان جا که کون خود را سوی آرد کام بر سرم باشد هوای خدمت در بان تو چون در محنت نشاید پیش از اناس کرد ناهی که بید فلکت کا نذر کاب خسروان دولت با دهمند که کوفی عاودان	خضر را محسوس اندر زلف ما آرد دام صبح اعدا را چشم حجب تا آرد دام تا که بر سبیل لطف کرد و کار آرد دام تا شوم این زنجور روزگار آرد دام خوش را بر بردگت زان بنده و آرد دام از دعای این مظهر در چشم آرد دام سخت و دولت را فرین و در سار آرد دام سخت و دولت در عین و در سار آرد دام
---	--

**در جواب مرسله یکی ز درستان که طبع نظم و آهسته**

دوش آمد قاصدی که آمد جهان آرد دام سوی ره که کرده غلظت غم آرد دام گنجش را که نسیم جا و نایم آفرده بود گشتی را که آسمان آنگذرد و آهسته عاشق از فرده از وصل جانان آرد دام	هر جان تویدی از جان جهان آرد دام آب جوان بجز عسر جاودان آرد دام تا که در دخرم اینک با حجب ان آرد دام تا رسانم سوی ساحل با بان آرد دام عند سبازان فوید از آستان آرد دام
--	--



دوایه از اهل کلبه

طبری کاغذش از جو رکودون شکست  
ز تری ستر پند می آید کم نون  
مژده نون را که از ایران سوی قوران  
از برای دفع نمانک جوادش ز همدان  
تا گم در دیده نغمه شست ترا خاک  
تا زینت کرک چنایی بود اندر امان  
تا نیاید پستان زه چون چون خاک  
بهر چه شکرد اندوه ابرین سیر  
از برای قطع غم جیش اندوه طلال  
چسکی را داد ام از بهرم درین خنجر  
اگر خون بود از هم کردون بجای خنجر  
بر علاج زعفرانی جبر و غنجر ارکان  
یا که باز کاهم از کلبه جت برسم  
یا نسیم کربلی عطر دماغ عاصیسان

سوی او بیغی از هم پستان آورده ام  
شت مانی حمزه از آن پستان آورده ام  
آمد از دستم دستان پستان آورده ام  
آیم و بهره در شش کاویان آورده ام  
دوستان ز کحل چشم از صفای آورده ام  
که صبر و نیکبایا را شبان آورده ام  
بر ستاع عیش و دواش پستان آورده ام  
تیر جانو ز چشم اب اندر کان آورده ام  
لنگر شادی و عشرت پکران آورده ام  
مغلی را مایه دریا و کان آورده ام  
خرده او را از در پستان آورده ام  
ساقم جام می چون از غوان آورده ام  
جنس یاری کاروان در کاروان آورده ام  
سوی دوزخ بونی از باغ خنان آورده ام

یا از دوزخ

یا که حیرت علم سرکش از آسمان آورده ام  
در زمان کوفی که این آورده آن آورده ام  
نبرای جان تو حسرت ز لاله آن آورده ام  
ز تو تو از علی علی مکان آورده ام  
تو استن را همچو طغی پستان آورده ام  
خوشی را دولت و فوآن آورده ام  
هر کس را از بی کاری حیران آورده ام  
اگر چون کوی و کبی چون مو جان آورده ام  
سال در هر سال شمشیر در میان آورده ام  
چنگ اندر کنگ و نای اندر دوان آورده ام  
هر چه بر او آید آسار پستان آورده ام  
همچو خنجر اران کلبه تیغ جان آورده ام  
چون خطبان مهر و شمشیر پستان آورده ام  
با همه قدر و معالمت یا سیمان آورده ام

یا که مضمونم از نهر زینت آورده ام  
کفکش این را از آن تشکارانگی  
گفت اینک از جهان جان و از آن جهان  
یعنی این سگین بود و چنان نشان آمد  
اگر که کوی شش کاغذ پیش ای کعبه دانش  
اگر که کوی جنت کز زوزان باغ صبور  
اگر که کوی جیب کز نسیار کان در کعبه شش  
تا در هر صند جو شش از بند و دل  
تیر از هر سال شمشیر کیزه اش  
ز هر که را در محفل شمشیر بی نیازی  
همه را بر کوشش مای زوم آرمی او  
از بی جزیری اصدای او محسوسم  
شتری را بر سر این سیکان سبزه مدام  
با دستا که شوشه زمل را بر در شش

اشرا ن ثات و سمارا بر ما د  
غیر کاشن ستم اندیشه کرسال و ما  
سایا خواص بو کستم بر بای و جود  
گشت زار از زود خرم شود از زمین  
تا سنجیمت او را سنجیم نوال  
تا جود او بود بر ما فی ظنم جهان  
تا با شغیر خلق او بملی بی تشنه  
در هو اش بی پروا کشته ام دیوانه  
غیر سود او هرگز نمی خردیم زمان  
هر کجا در مانده ام بر کوش رو کرده ام  
ایکیز بند اگر کوی که از کفک و پان  
مشکل عالم که حیران مانده اند روی غم  
پادشاه ملک فضل اعلی دانش را تمام  
چرخ را در کسک خود با آنکه کردن کنی

بر نیا شش شمشیر بس را بجان آورده ام  
اشرا ن حسد را با هم تر آن آورده ام  
تا پیشین بجای وری را بر کران آورده ام  
تا زار از طبع خویش و جان آورده ام  
بهر دوگان را از برای آنگاه آورده ام  
چاره مند جسم را با هم بران آورده ام  
هر باری را از ان که زنی از آن آورده ام  
سلسله زانوهای از گشت آن آورده ام  
هر چه وجود اندر جان کردم زبان آورده ام  
خویش را فخر رخست شادمان آورده ام  
است فضل و هنر را تر جان آورده ام  
خویش را بر اهل آن شغل ضامن آورده ام  
بر درازند پر باری گشته دان آورده ام  
هم زرای پروا نیست جوان آورده ام

شود در ظنم نهادم که از نظر ز سخن  
ز غم ز دل برده که از اینجی برای زدگی  
در حجاب طبع خویش از دیده با هم مان  
لفظانی که ز نام می تراود جسم را  
نسیتم سینه و از طبع که هر زاری خویش  
سرور اشد حقی دور از تو دور زمان  
لیکت از برای حستان زمان از بجز طبع  
این خفانی که میرا از طبع خاوس  
تا که در دورت را که در ما فی کنم  
تا تو شی من ز هر چه است که افغان کرده ام  
منت از افغان و زاری سپنوا یکدم فر  
عالم از رویه که در دور بود را که من  
با که فخر شوم از دور و جرت و بس در  
آنگاه شوق تو ام بر سر بود که یاد تو

صد غل در نظر ما می بستان آورده ام  
از تیرم شمر چون روح روان آورده ام  
نوع و سان معانی هزاران آورده ام  
در دل از صفتی هزاران و پستان آورده ام  
مهر آتی خالی از زرب و گمان آورده ام  
تا که من مهر شو شی بر دمان آورده ام  
صد هزاران از تو که هر گران آورده ام  
هر کی مری بود که خاوران آورده ام  
در شیشه خویش را طبع لسان آورده ام  
از غم عالمی را در غمت آن آورده ام  
خویش را کاهی چسبن کاهی چنان آورده ام  
سینا از آنکس چشم خود روان آورده ام  
با دل خود حرف و صفت در میان آورده ام  
خویش را فخر ز یاد و گستان آورده ام



دستان بر روی من تنه و پس تو چو عجب تا برافشانم بجاک پای تو باز که من بر دعاهم شام از کم که از طول سخن تا ملک گوید که دوران برای من ملک دولت داد اما گوی از ماری سخت	را که از بخت ربی چون ز خیران آوردم بر لب از بجز تو جان تا توان آوردم خوش را بر خاطر است اکنون که آن آوردم بخت و دولت را تو برین و معانی آوردم توسن افغان را در زوران آوردم
---	--

در معراج ملک الملک سلطنت خورشید و خدیو ملک در تنجیت عیبه

با یون عیض در قدم در عزم کمال چسب از باد نور زری که کعبه خضر چو زلف دلبران عجب کوسنل مناس با طفل را من که هر افشان از آرزوی بدر بان خاقان با دادن عید را فخر با یون کین دارا کانی تاج بر تارک که دیده آفتابی را که کعبه بر بسند با یون عیض نور زری است یون جهان	همان بر سدر با جوت سر و دوران شمار از آرزوی نظیر خسته حیوان چو روی دلبران لعل سیاه لاله همان و بار ز درستان است دست که گزشتان چو از یک لاره آمد که کوسه در که همان وجود او ز پناه فرق عرفی که هر ابلوان و با خود آسمانی را که کعبه در ابلوان شاعر عید را در پیش هر دارنده و کفایتان
--	--

برج

مرا که با سپاهن سجده که خرد و دنیا شمشیر جهان منجلی شاه آنکه عیاش هم از مصاصم همش از زور است و بر بلی هر کس منجبت دور کس کفر و پادشاه زهی از زشت قصر تو کردون آمده و بود از تاش مهر عزت شام جهان روشن با جویان دولت که دست نشانی اگر نرود را از پای قدرت مدی تسلیم یعنی بشیر از نوارق صبی سگ است قدر از روی زهر اگر کند نقد را مری را ز روی زهر و زهره پهلوی شیران غسانم هر کس را که فرما بیستاست شمشیر اگر خصم تو چون ریح تو کردون رسد بجان سینه اندر دیران هر که است	سحر که خواجه قهرن جاکاه داور دوران فلک خرم و زمین خرم و نصحا ملک و کبریا هم از مصاصم همش از زور است و بر بلی هر کس منجبت دور کس کفر و پادشاه زهی از زشت قصر تو کردون آمده و بود از تاش مهر عزت شام جهان روشن با جویان دولت که دست نشانی اگر نرود را از پای قدرت مدی تسلیم یعنی بشیر از نوارق صبی سگ است قدر از روی زهر اگر کند نقد را مری را ز روی زهر و زهره پهلوی شیران غسانم هر کس را که فرما بیستاست شمشیر اگر خصم تو چون ریح تو کردون رسد بجان سینه اندر دیران هر که است
---	--

همان بر سدر با جوت سر و دوران شمار از آرزوی نظیر خسته حیوان چو روی دلبران لعل سیاه لاله همان و بار ز درستان است دست که گزشتان چو از یک لاره آمد که کوسه در که همان وجود او ز پناه فرق عرفی که هر ابلوان و با خود آسمانی را که کعبه در ابلوان شاعر عید را در پیش هر دارنده و کفایتان	سحر که خواجه قهرن جاکاه داور دوران فلک خرم و زمین خرم و نصحا ملک و کبریا هم از مصاصم همش از زور است و بر بلی هر کس منجبت دور کس کفر و پادشاه زهی از زشت قصر تو کردون آمده و بود از تاش مهر عزت شام جهان روشن با جویان دولت که دست نشانی اگر نرود را از پای قدرت مدی تسلیم یعنی بشیر از نوارق صبی سگ است قدر از روی زهر اگر کند نقد را مری را ز روی زهر و زهره پهلوی شیران غسانم هر کس را که فرما بیستاست شمشیر اگر خصم تو چون ریح تو کردون رسد بجان سینه اندر دیران هر که است
--	--

جانم موری تو آمدی کندهای مایان	جانم موری تو آمدی کندهای مایان
کوی یکس با من کاین شهر است پدیان	کوی یکس با من کاین شهر است پدیان
گفتیم کف از بند دعا برد که در آن	گفتیم کف از بند دعا برد که در آن
کی را در جو ز طاعت کی را در جو ز صیانت	کی را در جو ز طاعت کی را در جو ز صیانت
اعا دی ترا داد و اسکان در آتش نزلان	اعا دی ترا داد و اسکان در آتش نزلان

این قصیده در تهنیت عید سعید نوروز در برج ملک الملوک اعظم صیغ شامه قیام کرده است  
و مطلع آن از کلام آن پادشاه عالی است

عیدین زین زینت بوسی عید می بود	عیدین زین زینت بوسی عید می بود
عید شد عید کون ناز به سبایان	عید شد عید کون ناز به سبایان
عیدین روی تو ای کوی تو ام باغ جهان	عیدین روی تو ای کوی تو ام باغ جهان
نوشدل آکوچ تو عیش بود در آن	نوشدل آکوچ تو عیش بود در آن
جان خود بر تو نشتم که توفی جان جان	جان خود بر تو نشتم که توفی جان جان
حسرت بر شو و از خون از روی جوان	حسرت بر شو و از خون از روی جوان
من چو آیم سوت از نانشانی داهان	من چو آیم سوت از نانشانی داهان
در دنا از تو بدل دارم در هر یک جان	در دنا از تو بدل دارم در هر یک جان

لیک آن در که هرگز نپزیدم درم	لیک آن در که هرگز نپزیدم درم
کرنا لم یبک ما کمدار و چه عجب	کرنا لم یبک ما کمدار و چه عجب
حال سنان حوری جو دی ملک مومنان	حال سنان حوری جو دی ملک مومنان
من هر جا که زین تو و عقل با	من هر جا که زین تو و عقل با
حالت عقل حکم کس مد ایزد شرک	حالت عقل حکم کس مد ایزد شرک
دیوارم تا دم جان کند که کس سر شک	دیوارم تا دم جان کند که کس سر شک
ایدارم خن خان اب کرم کرم خویس	ایدارم خن خان اب کرم کرم خویس
غادر می دور ز دیوار بودی	غادر می دور ز دیوار بودی
عید شد نازه دارش از در آن	عید شد نازه دارش از در آن
عید را آری از دست زد در آن	عید را آری از دست زد در آن
بم نشان محصل شاه که بار است	بم نشان محصل شاه که بار است
با و ناعید می حسن زمانت در آن	با و ناعید می حسن زمانت در آن
عید اقبالش فرخنده زد در آن	عید اقبالش فرخنده زد در آن

این قصیده مشهور است بر جوف متحف مصلح در برج ملک الملوک اعظم حسد دار ملک

بر سلطان توان اری با خواست	بر سلطان توان اری با خواست
حال مجرم چه بود چون رسد از شرک	حال مجرم چه بود چون رسد از شرک
چون را در یک کندم شمشیر دگر	چون را در یک کندم شمشیر دگر
و ای بر اکر بر جسم کمر سلطان	و ای بر اکر بر جسم کمر سلطان
خود با جان نغز نرسند طوفان	خود با جان نغز نرسند طوفان
سوان بست ره چشمه چو کبر و طیفان	سوان بست ره چشمه چو کبر و طیفان
باز بفرست کار در در وجودی در آن	باز بفرست کار در در وجودی در آن
باغ شد حرم دارش از در آن	باغ شد حرم دارش از در آن
باغ خرمی از دست ز عید فغان	باغ خرمی از دست ز عید فغان
خنده در دم و سوران علم حضوران	خنده در دم و سوران علم حضوران
با و باغ همی رسد زین است در آن	با و باغ همی رسد زین است در آن
باغ اقبالش آموده از آن	باغ اقبالش آموده از آن

این قصیده مشهور است بر جوف متحف مصلح در برج ملک الملوک اعظم حسد دار ملک





<p>             مایه شمع و نظر محضی شده که در ام              آنکه کردند فلک دولت و راستی              مسدود مشرق و مهر است از آن کرده              قهر ناکر در سبب اول از کف جوشش لیک              شیر از معدنش برنجوش و از روبا              منقطع خواهد اگر نسل جهان را در پیش              بر درش تا شد از اطراف رسولان              آن چه آورد و ز درای جهان از نگاه              آن همی لایب کند از غنم فی نظمی دوم              آن همی گوید روم از تو در آن جای که از              شمع آبی در ساخت آن برز سایش              با هر مرد و دل و فلک است آینه است              شد چون کردون و در اور است بی شمع              همه از بخت داشت در تابنده صدق           </p>	<p>             هست بار است او است اقبال ترن              آنکه پانده همان شکست او است در              دست او خورشید و کافست در آن کشته              جرم ناکر و ده دوازده جرمش این              لیک با تقویش خیم زنده با شاین              ما در هر عظمی که در کردون عین              در برش آمده ز کاف سفیران کزن              این چه آورد و در سلطان فلان گویم              این همی گوید کس از نی و برانی بین              این همی گوید چین از تو در آن جای که              ناز و برانی از سفیران بوم بحسین              به دستش لب و کرد و درت با عین              شد چون دریا و مراد راست بسی در میان              همه از بخت جلالت بر خند چنان           </p>
--	---

<p>             همه با نوز نال و همه با مزارم سام              هر کی گشته با لاری علی موسوم              آن نویسد که کز قسمت در کمال              خانه جاس شد آن قوت بر تو یک              در بر کفر ساش شده چون سید              دست بر تن جو ما ز در خفا تو              دشت در دشت اگر لنگر از تو گشت              ای نهشت که مدیخ دولت هر که              روح جان سوز تو میس نظر را هم              رکس بر اول بود از تم تو همچون              که چه از خوف تو کردیده کون              باز نیست بی جان سوزت با معاهده              باز در ناله بود کا و دست چون شد              از پشتی خنچند بی رحمت ترا           </p>	<p>             همه با نوز نال و همه با مزارم سام              هر کی گشته با لاری علی موسوم              آن نویسد که کز قسمت در کمال              خانه جاس شد آن قوت بر تو یک              در بر کفر ساش شده چون سید              دست بر تن جو ما ز در خفا تو              دشت در دشت اگر لنگر از تو گشت              ای نهشت که مدیخ دولت هر که              روح جان سوز تو میس نظر را هم              رکس بر اول بود از تم تو همچون              که چه از خوف تو کردیده کون              باز نیست بی جان سوزت با معاهده              باز در ناله بود کا و دست چون شد              از پشتی خنچند بی رحمت ترا           </p>
--	--



سدر امام سوال الوزرا نامک	فخر آفاق علاء الامرا صردین
پایک زلفاری رایش حکم	چهره تخت زلفاش گلش رنگین
فخر امثال بود چون ز لایک سبیل	بر زار بود همچو قرآن بسین
تو بجی کتکستان از زخم سرن	او بجی نیشم رسان از مدد رای دین
با دیشل نجوم است نکت راز نور	با دنا طول زمان است جان را این
علاش شکر تو هر چه فوساست و رقاب	دست دولت تو هر چه شور است و این

در معنی نواب مستطاب جان میرزا

عبادت و حین ز لاله گلگون	وز زلاله دمان لاله مستون
هم صوت شد و کشته دلکش	هم قامت سر کشته موزون
این یک بعفت چو قدسیلی	آن یک باز چو صوخت حسنون
هم عرصه باغ و مسات رابع	هم دامن کوه و صمن با مومن
هر سو که نظر کنی سفتیق	هر جا که کوز کنی طبع خون
هم سینه جان نغز آبر این	هم بسین خوشنوا بقانون
در سطح دین فراخت خراگه	در بزم حین نواخت قانون

دلبر

دلدار ز حال عاشق آگاه	عاشق به حال بایر مستون
بهم شده چون دو گوک سعد	در عرصه عید کا ممتون
معیشوق ز عشوه های جان بخش	عاشق ز ناله های حسنون
از کشتن بود روان خواهد	بر شکر دل بردش خون
از زلاله درون لاله	چون تامل و در کتون
از هر شایعه غمسر	از هر کز خاک کج رفت رون
یکت میان سندان کهر بود	در خون شاهزاده خوردن
فرمانده صنیع بها فر	شهراده جسم کنین حسابون
آن آیت رحمت الهی	آن مظهر انشانت چون
دارا سجدم بعد لکسر کن	قانون کرم بدم حساطون
باز در کنین بن تمستن	با صوت جسم نغمه فریدون
خشمش چو شود مجلس تارین	لطفش که بود مراثت مبعون
بهم شعله بر آورد ز دریا	بهم لاله درون کشند ز کانون
تا دست پیر باد مسر عید	بر شاه و پشاهزاده میمون



این طالع سعد بادعا و بد	این دولت بخت بادا خردون
هم چنانچه اوقات کبندی	هم بخت نایب است کدو ن
از دامن بخت باد کونام	وز ساحت ملک باد سپه کون
باداوری الفغات بادا	هر روز ز روز در کرا خردون

**در معنی نایب است بخت نیز از بختی**

رسیده عید مایون بطالع مایون	کتاب برینش داد گوهر کون
چه عید حسری بارگاه کون و فساد	چه عید تازگی کارگاه کن کون
چه عید بر سر آهک انسر زین	چه عید بر آفاق خلعت کون
زین مقدم او پر شکوفه پن کرا	ز فرخوب او پر زلاله پن مایون
در این بخت دار ملک نقشند بهار	قوت آرزوی پن وصف ان کون
پن زلاله ز کین کار خاز سپن	مسبک فکده در آن ز نهامی طعاطون
هو از کنت کل غزرت هوای بخت	زین ز بوقلمون رسک پن بختون
کجاست ز راه نایب کون کین و سر و	و کرفنا ز کونیه ز طوسه و ز بختون
بصیر باغ خدادل سباله دکشش	بفرق غناغ قاری بخته موزون

هی سراندا از وصل سرخ کل بر بط	هی نوازنده از عشق سروین قانون
هو او خاک ز آسب دی دور کون	بهار بر سر اویشان چو افساطون
یکی ز نظره ششم هی بر زد نوسه	یکی ز شاخ شقایق بسی میگرد خون
کر ز چرخ فرو رخت ثابت و سپه	و با ز خاک بر آمد دهنه قارون
کشته ز زلاله پن بر کواکب روشن	کشته ز زلاله زین بر جوا هر کون
خان لیس کبر باغ کر جبه کوی	که چشمه کرا نند بگو بهش مایون
بر آستان ملک زاده رفت ننداری	کشته ز لعل و کبر چوب و دشت مایون
خدیو زاده اعظم مستعلی شاه راو	کشته عید ز فرود جود او مایون
مزار مر مر خوش سخن داد و داد	سکون لیس کبر عیش کجا ک داد مایون
ز بخشش کف او روی برگشته میا	ز سجده در او قد سپن نامه کون
پیش مهرش زده بود چو رشید	سبب بگرکش قطره بود بسجون
چو رخت روی زمین بگر طبع او کوا	چو ساخت بهر جهان دست عدل کون
نیده ز ملکستان عیش خار لال	نیزید بکرمان عیش دست خون
زهی جناب نوازنده روز کار کون	سهم کوی نوازنده روز کار مایون





گفت که مرقون جود را بسیار  
 کسی ندید پس تو خاطر می کن  
 ز خاک پای تو که دست چرخ می افام  
 قرارش کجا تو با ازل تو ام  
 سریشان توان بر خاطر ام افولک  
 نهاد ما بر این طارم در ضعیف بنا  
 بر در زرم که از کسب و دار شود  
 جهان زین کی هر چون شود سیر  
 بنارک اندازان تو سس جهان پای  
 چو هر صراحت بخش چو خاک در سکر  
 سنان سینه شفاف و خدنگ دیده  
 سنان تو صفت چو قامت لیسلی  
 شود چرخ زرم تو هر سری هم سر  
 اگر بود شتار شکر صم

دل سلیم تو بسیار عدل را فزون  
 ملی کرد بد و ز تو ناله مستردون  
 ز نور زاری تو با دست مهر است کون  
 در ارض سخت تو با دست مستردون  
 سپهر جاد تو آن بزرگ کند کردن  
 کند بسیار بر این کند مستردون  
 مدار مهر نشان زیر مود اسکون  
 چو آفتاب بر آبی بر آن کند رجون  
 که از سواد جهان در همه کسب و کردن  
 چو آتش است کوه و چو آب در باغون  
 در آوری لصد و در کسب و مستردون  
 ندانک تو با ز هر چه ناله مستردون  
 شود چنان زگر تو هر سری هم فزون  
 چه عم که هست سپاه تو از ستار فزون

درد مع ز راه	نظام کت تو با در زیر بوسی ر لوی
	خیا که نظم صحت موسی از مارون
ساقی مجلس سا بر آن قدح خمر دوی	مطرب مجلس بخوان این چال بلوی

میدان

باد زخم کن بر من تا کوی آینه  
 در چشم من مایه صیقل شادمانی  
 که بر بد و درینست در عوض مایه  
 و بر بند ز زنده در مایه بر بند  
 در عوض مایه می رخت مرا سر ساد  
 دست ام که هست دامن بوی گل  
 این دل سوخت برست از غم بوی گل  
 زلف تو بر تپای سایه بکن بر رخت  
 خال کج و دانت کرده فاخته بچ  
 در می مشایقی ای منم رود کی  
 حضرت محمود شاه آنگه گرفت کفش  
 عاقبت زوز کار آنگه در اسخا دو  
 آنگه زوزان رساند مایه آفرین  
 مطرب او بنگه گفت بر غزل غیری

بافت عهدش غلامت روزگار  
 خاکش از خندم کرده و بخود تو ای  
 مصرعی از نظم او چون گشت آردی  
 هر چه بگفت در علوم هر چه خبر گشت  
 آنگه سبب ز جدت گوئی اگر بر او  
 متو نشاید بود ملی ز دین و دولت  
 گفت ماه تر از نیست جهان بولون  
 حاصل کار از این قدر در نظر خازنت  
 آب ندارد شراب در قمع ماری  
 چون تو سنجو آید شدن شمشیر گشت  
 ختم تو دور از قیوب ز آنگه مآورد  
 درد و جهان مآوردی تا کوشی  
 غیر ز همه شش راه در کوشی  
 تا که باشد کزین قافله را آری

بیت



قافله زنگش بادجه رستخ	قافله دیریش بادجه سردی
<i>در شفقت از روزگار</i>	
در داک در زمانه ندیدیم رادست	یک آدمی که آید از بوی مردست
هر دم بد بود و دشو و هرگز لاکن	از مردم زمانه تنهای جسمی
بر غم و غمگین گشته ایمان آیدم گوش	افسانه عدل سجری وجود عاقی
از غری نامن نشان انجان که غسل	بندار داکمانده تقدیر حسه
کردون پای داشته اندر ساکنی	انچه ز سر که داشته تا اثر استغی
بنود عجب اگر ز غلط کاری جهان	شبا شمشیری کند و روز استغی
در دست بردی نه نو کرده ساغری	هم در باغش هر جهان تاب غاسی
انعام چرخ لایق انعام لاجرم	از ناطق بی است درین دور استغی
گیرم که هر دی بوی غمی نشود نصیب	حق ترا چه حاصل از همین یکدیست
دل در نظر است ز جو رفیق سار	دلدار باور کلف از غلط غاسی
مردم از سپهر که در روزگار او	هر ماکسی بود یک نفس محسوسگی
مردم از او بگویند بنامم که میکنند	فامحری بعاشق و با غیر محسوسگی

در غم

هر سو که در دل بن ثور مشری	هر سو که در دهان من زور سینه می
کرد جان چه تمام عجب مدار	نمود عجب کرمستن تا تم زمان می
رستم ستم باره من کرد گیتنه	آه هفت کا نه من کرده رستی
آن کو ز غامدی نش بود چمنده	انگون مر استبول ندارد بخا می
فخرم همین بس است که انای رو کوا	استم زینل فاطمی چشم با شمی
لیکن کنون ز کینه دجال سر تان	لی توب چشم با شمی و چمنل فاطمی
خوابم ز جو ریح فغان هرگز نماند	این شتر تر ز ستم دلم کرده مری
هر کس بقدر خوشی که شاد است	هر کس سازد او جانده بر است سستی
<i>ترکیب نه در هیئت ورود هبند عالم بهار اکلان فاطمی</i>	
باغرای جان شکن بسته جان چرا	بر ماری با رنگن شمشاده دامان چرا
باغ نبات استغن منظر زینکری سحر	بر چشمها انجمن ای شمشه دوران چرا
صفت ز راه بر غمی ز در راه دون از غمی	دایمی ما پوش مهر فی ای نزل جان چرا
اکتیار سوزن ای شمع بزم از دوزن	شبهه از نور سوزن ای کوبک نشان چرا
با لعل کج گشت قرین لبای سیرای زین	منظر قرین با بکسین فرغره با جان چرا

در دم بر تهرای پونا قیاس تو در دم لود	با چون منی داری روانی پند پرمان چرا
این دل که دارد باد تو دیران شد زین	آفر خراب باد تو باشد چنین بران چرا
آمد چو باد و نظر آن باد شاه و او در	ای جو گیش کند رسد اوسا مان چرا
کبرم رگ است ما بر او کرم کوا آن ماه را	کان نده درگاه او اری تو افغان چرا
فصلی که حسین است آفتاب خردان	
شاهنشاه و او ازین ملک رباب خردان	
دقت بحر کرمک از زمان برده راجان	ویدم جو مرغی بر سر کس نشانیان میرسد
سگی چو به شیر و از زرم مهرش ما رو	کرد و از درگاه را و نا اوج کوان میرسد
از لب شایطه خرمی شمشاد از سرخی	گفتی که بر روی ز می چون مرغ بران میرسد
چون شاد و خرم دیدمش از غمی رسید	پانچ چنین بنشیند منش کان غل زدن میرسد
ماه زمین شاه زین باشکری لشکر من	خاتم که قدر از هر آن همچون سلیمان میرسد
اصدای او بطنی ناشد غم و حسرت خفا	بارم همچون اردو مان چون و در عیان میرسد
کو ساکت است اخرون نایغ شواربج من	کان و مفضل از آن انک کنگان میرسد
کوید زبان مای و کوس این مرد که افغان	اندک سپهر او سون شوب و افغان میرسد

کوش

بر کوش مای نامد این مرده را رسد او	کر کوشک فرود شد سر اسامان میرسد
شاهی که در سیاهی او دیدن سلطنت	
و در گزین فرسای او مسود و سلطنت	
شده کت ز می جان در کوش کانیگ شادان	کاش زلفش تو بخش بر تارکان ماه امن
فانگی که رفته بر هوا کردی بود از چشمش	پانچ بهر شد او خود بر سر راه امن
تا پیشش از چشمش کاره و کوشش	پانچ بهر او شده با بخت همراه امن
تا دهره که درون رزم او فدا چهل از غم	کو که گوان با خرم او سوزن چون گاه امن
بس در کنگر آن جم نشان بسته بر سر کوشش	بان بست می کنگر آن بسته بر گناه امن
با صورت بسته شد بهایش چو برادرم	بخت ما شده چون بر سر گاه امن
صمصام کین را آتش بر لب و دمی چشم	کاره دور اساطیر انک کنگر گاه امن
انداخت بخت با و پیش جان عدو کوشش	از غم و هفت اشرفش بس نشد و فو امن
کوس ز می شادی دگر سر کرد افغان	گر روست نایغ و نظر هفتی شاه امن
شاهی که در مع مان حکم کرد ای	
وزیری بخت جوان چشمش خرد ای	

بخت





دیوان غزلیات

بسم الله الرحمن الرحيم

بگو تا چه منسی بو پیش از خلوت استیلا و جویش را شودی اورای حرکت دانا	شودی لایزال از روز نشو و نما شودی لم یزل در جلد دانش خود
ز شو رسد آن فایز دلدار و لری کوش ز سوز عاشقان این جان شایسته	ز سوز عاشقان این جان شایسته ز سوز عاشقان این جان شایسته
نه ز پیش را کسی حیران نه پیش را اولی نه ز پیش را کسی حیران نه پیش را اولی	نه ز پیش را کسی حیران نه پیش را اولی نه ز پیش را کسی حیران نه پیش را اولی
هم از مشاطه سپکا نه هم از اعزاز هم از مشاطه سپکا نه هم از اعزاز	هم از مشاطه سپکا نه هم از اعزاز هم از مشاطه سپکا نه هم از اعزاز
بی شخصی چنین بر لازم داشت استغفار بی شخصی چنین بر لازم داشت استغفار	بی شخصی چنین بر لازم داشت استغفار بی شخصی چنین بر لازم داشت استغفار
را باشد عهد استغفار آمد دور استغفار را باشد عهد استغفار آمد دور استغفار	را باشد عهد استغفار آمد دور استغفار را باشد عهد استغفار آمد دور استغفار

و جو و عقل و نفس و روح و جسم از آن یکم  
یکت علم و یک میل و یکت اعتقاد یکسایا  
بهر کسینه کنجی ریخت از خفته معنی  
بهر آنکه یکسایا و از زشت راه ز ساین

غرض از آن غرضش غاوری دانی چه در پیدا  
و جو و عقل اول ذات پاک با حساب بود

سوی آبا و شوی محم چه کنی ویران را بست در خانه ویران بری طوفان را	غرضش غاوری دانی چه در پیدا و جو و عقل اول ذات پاک با حساب بود
غرضش غاوری دانی چه در پیدا و جو و عقل اول ذات پاک با حساب بود	غرضش غاوری دانی چه در پیدا و جو و عقل اول ذات پاک با حساب بود
عاقبت را که نه از عشق خردانی هست بست برستی که نه از صفت نزدان را	عاقبت را که نه از عشق خردانی هست بست برستی که نه از صفت نزدان را
چشم کو که با کوب پستی اثر هست را بهر کو که با کوب دانی اثر است آن را	چشم کو که با کوب پستی اثر هست را بهر کو که با کوب دانی اثر است آن را
در جو دی که نه جری چه از بخشش را در ریشی که نه محمی چه مشربان را	در جو دی که نه جری چه از بخشش را در ریشی که نه محمی چه مشربان را
عشق چون نیست سیاه بوسه و این دوست چون نیست ساراعت ایوان را	عشق چون نیست سیاه بوسه و این دوست چون نیست ساراعت ایوان را
جان که با آن سپند در کله هستی را سر که سمان نذر بود چه کت سمان را	جان که با آن سپند در کله هستی را سر که سمان نذر بود چه کت سمان را
سلطنت جوی که معجز کنی سبکین را سلطنت خواه که منظر رشوی سلطان را	سلطنت جوی که معجز کنی سبکین را سلطنت خواه که منظر رشوی سلطان را
ساکت آن نیست که در دست زهره را عارف آن نیست که غمیده ز کفر ایمان را	ساکت آن نیست که در دست زهره را عارف آن نیست که غمیده ز کفر ایمان را
دوست چون دامن آلود سپند دراز کردم آلوده بجانم بسک در ایمان را	دوست چون دامن آلود سپند دراز کردم آلوده بجانم بسک در ایمان را



غادری بنده فغان شد و زین پس نبرد		<b>دل</b>
بجوی ملک بر سلطنت فغان را		
تا در دست کن ای خضر زنده گانی را	که مصلی بود عسر جادانی را	<b>دل</b>
جو سخت مانی بر شد همان قسم	در کعبه کن جیب سخت مانی را	
خوشم که باز در کسیر باد در پیش	ز سر بر درن بکنده دست بر گانی را	<b>دل</b>
ازین خموشی با غاشش میشود غم دل	ولی چه چاره توان کرد کسیرانی را	
بستان فغان غم شاره گوید	که بشود مایه در کسیرت آسانی را	<b>دل</b>
با این که در عیب است دستدار را	جفا کن که نه شرط است مهربانی را	
براست من خروج در شب راز دخول		<b>دل</b>
بجاری دمی ارشمن بیسانی را		
لارم عشق نمود ای همه رسدانی را	اگر کعبه و حسن ای همه رسدانی را	<b>دل</b>
این لطافت نه ز شاطره بود بطریق	انقدر لطف کجا بود خود آسانی را	
من سس غم عشق تو بود در پیش	زین سان باز تو داری غم شانی را	
جز بگام تو کفتم سخی در همه سر	ازین آموخته بشود خود رانی را	

کاشی

کاشی روی کجوتر نیار و بچسبان		<b>دل</b>
کاشش سگر اندان دامن بر کن گلچین		
تا توان ره خود را چو توانی مددی	پیش از آن دم که ستانند تو مانی را	<b>دل</b>
فرط حکم صفت راه زمان	ورنه بود غم بی با دی بیانی را	
غادری هر غزل از بهر کجای گوید		<b>دل</b>
کزنی ماره کسب فغانی را		
ایزد این دیده از آن داده نمی دوم	آید ام تو که فغان کند عالم را	<b>دل</b>
برستان نهامه کند که کسک	اگر من سینه در کشت کند خاتم را	
تو کن جلوه پیش نظر اهل جوس	که کند برده نشین چاره نامحرم را	
او از آن نمره که پروخت آری کسک	حیت از آن تیر کشت آتش نام را	
نه فغان کم کند خون شده دل بند کونک	از صفت زود چون منع توان نام را	<b>دل</b>
عهد کردم که گویم سخی جز با دست	عشق بست است ز نام کسک هم را	
گر دلت نزل عشق است مدد را ایصل	جای روبا کن جلوه که صفت نام را	
داشت ایلس همان خبر از غیرت عشق	ز آنکه درود شد و سجده کرده نام را	

<b>ور</b>	عاقوری بود که سطلی قاشق طلا از کینیت پیش سخن سپهر را	<b>ابصار</b>
چو تریق نیست جملت که فیدم آستان نمزم آن شکار غافل که فاده در کشیک	چو زمان رسد سخن چه حرم است با جان توئی آن شکار غافل که کشیده کمان را	
برست بعد اراده من با تو انش و وگر از جهان چه جو ای که جهان با هر که	نظری بین بسویم قدیمی کیش خان را تو بسته اند دل را تو داده اند جان را	
بود از هر راه نام سزم بر و ن گئی را غم عاشقی ز غموت کیش کوه و صحرا	که بسته اند جوان ببلک من میان بجوای نوجوانی من سپهر با تو ان را	
خواری زهر مات بود درین میان اکرت خوانده همان بوس است گئی	بجوای را هرگز رو و کدار کاروان را بمید بسایان کدارستان را	
<b>ور</b>	تو که باشاد و پیش هم عاقوری چه دانی فی از بلا بی سمران چه خبر بود جوان	<b>ابصار</b>
بجرم الغت من که دردن بهمان سازم کلک غاش از دل در طبع آن ابرو	کنون شادم که بود باستانی بهمان چنان زوراوری با کیش داری کاش	

<b>ور</b>	بجایش عاقوری دنیا و دن رادادم و کرم کن از سخن نموسد و با باشد ز باش را	<b>ابصار</b>
بمگر در حرم رانی بر دست خمر را بمرا فرود داد هم سپهران چه آستان	که رسد بسپرد از دو دستداران و دستار و بسکن آفت بر می و نوجوان را	
ز کوشش ستم با بر و چستان چه آستان ز غموت سزم باشد غم و دروی را بودم	کی کرد رکاب عم را کی کسب چست نم ز باران وطن ز سزم که کینه از ست نم	
ز کار خویشش گاه است و میداند چه گویم بشکی که ز غم خنجر چاه و زمان بشیرین	از آن فاک کیش بر درین کرد و دانم ز نهری لب با شسوی دیگر خفت نم	



کافی و بیشتر در اعنت با همی مسکن چنان آبی کشیدم از دل و زبان درین	کویون نزد کت آن شد اعتراف بی گناه که برقی از تو کی که در راه آستین خود
روز	در این شبها سر آمدن آن حال بی بروم که خود دعا و دردی هر که نمازانی خوانم
روز	خوردش کی کشد در بندید در بندگی بزارانش کند از آن دو زلفی پاک کوشی
روز	درین جو که از دل سیم آگهی دیدم بشش بند حاصل مرا چندی آید
روز	مکن ستم اگر بگریشیم الهی دارد که از ذکر ترا در نمازهای دل آید
روز	بندش اگر نشاندندست من هم کس بود حرم در و در دهان کوی ستم بگویند
روز	شد از غمناوری چون پند سپیدان هر دو از غم کشیدم از سر و بندی را

سر سید هم در راه او این با زلفان سودی زد دست آموختم غیر از دست خود را	شاید به ف کرد و هم آن با ک و دل که بخت ما آرم کت سید دست آموختم
روز	اروی شبی دیدم خواب آشفتم ز غم خود بچشم می سوزد دست این عالم خرد روز
روز	صد روز و هشتاد و هشت روزم بخیر آن کبوتر با که دارد قدرتی تسکین نماند سگونی
روز	روز وصال دست را بر یاد می طلبم مسکین چنان از نیری عالم شود نوزاد
روز	که چون ساقی خردن ترش تمام آن آب را هر کی سازی و طین سبیل بر شک در پی است
روز	دل چسب است در تاب از کند لطف تو من بصفی دل گرفتار و توانی در بان دل
روز	کشت خمر خواب دیدم که از راهی شرم دل غمزه شد گرفتار گشت و دشمنی

سید

خاک شود رای خواصمان بحر سستی	تا بدست آری کرمان کو بر نیاب را
از نو تو گر اثر خواهی بخواه نام را	از سبب تا نشان جوی بخواه بهیاب را
غذای کن پاکده این رستم شاه پری	کر قرب لوده و دوان کر و شج و شب را
عبد عظم و انجام زمان عهد خوش فرجام را	ایر با بل عتاب بسته از انجام این ایام را
انجام نماند ابدان آن حسن بی آغازند	آغازی بود پس این عشق بی انجام را
بنامی از وی غزنی تا کامی از وی لاری	افزون کن از آن نام در شیرین کن از کامی
عمری ز غیر از روی او هر سوگشالی شمر	جانی ز غیر از کوی او هر جا که آری کام
در نویسن که نگری بکانه دوان بهیوق را	از ماسوی که کده روی شکسته دوان انسان را
در مطلع نور پری بی نام بی صبح را	در طلعت شام هوای بی صبح نمی شام را
سزایان که بر ما شود تا هر بسکت رسوا شود	انجام هم اگر رسد شود ایام نا فرجام را
با عاشقان را به مزن از آتش دوری	با پنهان آری گوان در آستان جام را
از جوی تیره آتش ایام نا فرجام بود	آغز به سری غازی شد خرد مر اام را

تاریخ

ساقی بدو را انداختی انجام سنا فاعدا	بد نام دوران عاشقی این زند در دایام
قانون بچاران حسن کر فعل ساقی و سپه	این فوج جان خنجر شب من دو جام را
ای صفا ای صومعه ای غم ای غم ای غم	انگشت ما در سکه به سکه فروش جام را
او را ز غصه بشمام که من از دلوش بوی	شکل دیدی که نشان بوی کس بشمام
خواهم جز جسم می برش کوش آری مرا	مایل شود کام تو تر از بسته گو بشمام
شمان خوشی از زلف تو بوی که بر باد	غلام است بر پستان این احوال را
ان سینه بود مع دل که از درد دلم	خواهی کنی که آستان سینه اندک نام
از خوابی و از زنت چند جیب برفت	تا محرم است آغز بوشان چندان اندام
حافظ مزار و غازی تا سر درون آوری	ای فاصد ارداری سری اول بگو فاصد را
آنکوهی بگو بمان سمارم دل را	عبارت کن بگو بمان دل جاسل را
عقل کله که مطلوب شوی عاشق را	عشق منش آید که معشوقه سگی عقل را
عشق آنت که شکر نخند آسان را	عقل آنت که آسان بخند شکل را
عقلی از طبع جان زند از نادانی است	کابل با زهر پر و طبع زند جاسل را



داد و گفت من گو بوی آموخته عقل خبر از دست بجزا به صورت بن ما کی توان لاف ز دراز لب در آن درگاه عاریه گای سبزه ز فزون نکست	عاشق آن که که عادت کند غافل را سخن از مثل کوه خنده لاغریست که بهی طغنه زنده خارج او را عقل باید سیر کار برد کامس را
مادر می غم کفک شتر از صفت است کوسه نه خبری با دهنه عدل را	ایضا
بهار است کس و امن من محصل سهمش که گشت دل از روزن چشم مغض اراغی او دیدی و می خوردن او ترک برستم امر در زجا کبک دوستی	علی ز نور محمد کین منزل را چون خوئی که بجزت کرد دل را سنگران رهمن در بهزدن محصل را ایمان گشت که گشت کس قتل را
نه چنین رنگس محمود بر دست حیران مکرم عادت که قدرت رهمن زور است	سنگرانه خون در دل با در گل را کی کسی گشت که سرو او رنگست محصل را
مادر می راه نبارد کسی اندر بر او عادت اینست بی بار سجده اول را	ایضا

دست آورد دل دیوانه را بکویت شورشی از آشنایان نگاهی بر من از آن چشم میگون عدسی با دل از آن محصل شیرین	زلطف با بدگن و بر اندام را بر آن دامن سپکا نه را بغیب نماند کن چسبند را خون سنگت کن در دانه را
برخ از حال شکن و از بسا در اینجا صد دل سکن با سر است مرا از آن مران شاه مرآت است بسیخه سپوشه ندیدم	بغیب مرغ دل کن دانه را بزلت آهسته تر زنش ناز را شایدت در کاش ناز را سراغم ده ره میخ ناز را
مسمازان شعله سوزان نشانی صورت ماوری اندر جان است	نشاید کوشش و ادب ناز را ایضا
چون که درش آمد آن با آشنا هریش مشکبان ای کاش در باصام کردی اندر زلف و لهای لیران باقی	کاش که در خیرم اول در چاکه را باز سکر دانه در شبها در سخا ناز را بوی بیخ پرستی ای مددیوانه را

بسیار در

از حر و کت و لبر کشته خنای تو سگتند آ باد شاهان کشور و درانما	این کوی گریه رخ روی مست سوزی از دل غوری آن کوی دل برود آتما
بسته از زلف خود بر گردن دل تارا نغمه شادی کیم زان ز کزان کل سبیلان	بیکشده لطف از آن آرا آزارنا جو مجر بوسه دهن در پای دارم غارنا
عاشق زلفش نرسید ازین دهن زین آب من که در باغ چشمش مجرم از کل با کجست	رحم و با زادم از کوی آن همه تارا صل آن کوی سکر در از زنده دوارنا
در کلب هم ز مقدری نماندم زنی بسج ما بسودهی خرد ام صادم تو	با وجود آنکه بسیم بر بیان ز تارا برفتی گئی کرده ام بسیار در کوزارنا
بعد خندان دوستی این دشمنی ما به نیست غوری را از نو روی در چشم خود با	این کوی گریه رخ روی مست سوزی از دل غوری آن کوی دل برود آتما
گفته چون بر سر کوی وفا سگتند بر زرد دل و لب و دعا	این بسیم داوود دل بر حسب نیز خاطر دل و لب و دعا
بنیاد بر دوان آسمنین گر کبری در کفری بسته ام	تبع لطف و زبان هر حسب گر ز رسم و ز رسم بسته ام

بندت آن که گزید ز بسج خود چنان که گزید بسج	خود چنان که گزید بسج خود چنان که گزید بسج
ز رسم چنان که گزید بسج ز رسم چنان که گزید بسج	ز رسم چنان که گزید بسج ز رسم چنان که گزید بسج
دست من و دامن با چسما کرد نظر با رخست غوری	دست من و دامن با چسما کرد نظر با رخست غوری
با کلبش ایست در راجت پای کرم مست کیم کن ستم	از تو خا خوش بود از ما وفا رسم و خا صفت جان کن حسب
از تو عطا خرد و از ما کس ما تو مشاق و تو ما هر بیان	از تو صواب آمد و از ما طلب ما تو مشاق و تو ما هر بیان
شسته من و تیر تو دردی رحم حسن تو مشهور تر از آفتاب	شسته من و تیر تو دردی رحم حسن تو مشهور تر از آفتاب





تخته شده از آن رافت و لاساد را ز آن چسب که مفر هم خالی بودی دست سامل نجی که افتاد بود و چسب عقل سر آن زمان و یواختی هم چسب ان غافله از بی سلیس برسد خود هر کس بنام میل بیکر و دول باز فاصد هر فاضل از هر آن هم چون هر کس نام که آسایش بر او سازد هر طرف نشاند در موی چسبان را	از آن که آجال شود این تخته با شکت لاله کون میرون از دل تا هر زین چسب با رب بود چسب ز آن پسند دوست هم دیوانه کند ز چسب ز سدم ناکت عقل بندار یک خط سوی دیگران کفت و باز از دست در اندیشه را انداز چسبش با ربوی چسب چا و چسب هلو مار و چسب
مزدگر لیلان بوفان کبشتی نادری باز مفر هم رساند جاب سامل را	مزدگر لیلان بوفان کبشتی نادری باز مفر هم رساند جاب سامل را
عشق تو سرشته در گل ما طالب و سسل و استند کوسد صاحبان هر کس	هر تو سرشته در گل بر او چسب باطل شد صفت بر ق چسب

زود زنده و کفند چشم بکند بر کشته و کفر فاضل از دست دایم و غسری سزای	سید و بوی سبیل فریاد دست فاضل بکار سرباز فاضل
فریاد و کفت نادری را رودیت و کفر چسب	فریاد و کفت نادری را رودیت و کفر چسب
جان و نامت شده ز زمان بن جدا خواهی اگر در این جهان بود دست مهرم در آن هر کس نام کسب باش پراهر هر دو که درین راه خط سیر در خواستی است سکت فوسد در حق الفبت هر از این صورت بر دست	بسی روی دست دور و از آن کن می ناکند روانت ز تن جدا مهرم شد خوشه جدا هر کس جدا بهره جدا دست زنده و از این جدا خواهر شمشیر جدا شده و بشن سخن جدا آری زت تراش شودت سکن جدا
از آفتاب روی تو دوری تا دور کماند بدان که ماند دست بر هم جدا	از آفتاب روی تو دوری تا دور کماند بدان که ماند دست بر هم جدا
دست هر کسند اگر از بدن جدا مکن است از دست دست من جدا	دست هر کسند اگر از بدن جدا مکن است از دست دست من جدا

مزدگر



دستی کشد بزده کیم کف دست از دهن سیرین وین بر سیرین از روزگار زهر و شکر و بان بعد وین بود و سیرین مبدوم برک کردن وین که از زرد کون آفرم کند	مشک شود ز دوانت اندر کفن سدا زان تن جدا بر شکم دوران برین جدا بیشتر جدا رنگ بود که بکن جدا که مضموم دی کن از ان آفرین جدا بهم از انجمن مردوری و هم از وین جدا
مانند سبلی که شود از جن سدا	مانند سبلی که شود از جن سدا
فغان کان با هر حالت گاه آنجا و گاه توانم دور و در حیل غم کف دل کند تازه رخت مغل فرود نغز و در کج غم خردی ز غفلت چه در راه و عیشت راه مقصد	چو او را سبیل رسو نیست خوار آنجا و گاه کسم فریاد بر سر بود سپاه آنجا و شاه آنجا بسی شده بار و ز سپاه آنجا و شاه آنجا هر جا مانی شتاب راه آنجا و شاه آنجا
مغان را هم کسم ز ما در آنم خاوری حال بهر سو شایعی بود از راه آنجا و شاه آنجا	مغان را هم کسم ز ما در آنم خاوری حال بهر سو شایعی بود از راه آنجا و شاه آنجا
بهر دم دل که باشد دست از آنجا گاه آنجا	بهر دم دل که باشد دست از آنجا گاه آنجا

بهر

بستی مسارم جان که در امان گاه می او ز ما پیشتر مردن ای نجات شود حاصل شهر عشق اگر آبی حجت سینه کوی سنان بر آرزو زان عقل و کلام در کف عشق آید فرض دارد حاجت در حاجت خاوری سنان	گویی کند آرام دل که با نغز را و آنجا گنونت قاصدی بود بخبر ز سپاه آنجا بسی سپهر با نغز سبی ازین کلاه آنجا باین طالع رنگ سترق سبی فرشته آنجا که با شور رنگ هرگز نغز دید یک آنجا
عراق آید بشت برین سکون نماند کشت هر مظلوم سستی داده خواجهی سوی کرد و	که آسایش برین شد مویک با و شاه آنجا زهی در گاه اجدلی که کرد و ن داد آنجا
کتاب آور در روز عدل در شهر میدن که باشد ثابت و بسیار در آنجا سپاه آنجا	کتاب آور در روز عدل در شهر میدن که باشد ثابت و بسیار در آنجا سپاه آنجا
مهر ز غم جوانی عشق با بری کرده ام جدا گنویم چو در خاشاک را مندار در این آنجا و فاکن چون شد از غلظت بر کرد در حق سختی از ما را آسان دیگر شد و در آنجا	در این ايام سری طرفه کاری کرده ام جدا بیشتر با بر که با استیاری کرده ام جدا که در دل بر که نهن استیاری کرده ام جدا که از زلف و رنی سبیل و نمانی کرده ام جدا
بهری از درون سینه ام که شد دل سیرین	گنونت خاوری در رکن آری کرده ام جدا

بهر

در او در آن ما و زهره و زرافان	او طلب او ما شمشیر است شمشاق
مهرانی رسم سعدی است در افغان	موناخی نظر مظلومی است در ایام دی
کشم افغان از که ز کسکفت از عشاق	کفت فریاد از خنجر کفتم از سپه اردو
مشق جانم است آری فاسم از زرق	قیمت دل غم زرقان عشق و ما زرقان
کویا ندانستی کایتم بود شمشاق	سنگ بر زخم زدی فانی که عجب سال
دست اندر کردن دلدار کسین مانی	خند زردمان بسندی پای با او کس
خجوان بازوار است در او راق	گرچه بود داستان عاشقی را غایتی

خوش را راست چون خوردن مار است	درد
کفت چون شد غم و ری آن عاشق شمشاق	نصیحت
خند و لعل صراحی کز زبانه چشم حساب	بسیج حد است و زلف برداشت هر از زده
انجان دگس که جام با چو در چشمت	جام می در کس که عهد زوزه در چشمت
کاین و چو خنده با نرم می و با کس	مغضت و سجاده اکنون بر کس عاقبت
برده بردار ز رخ و کس کس کس	ساقی رفت آگهی رسیدی از غوغای عشق
تا نوشد شایه از دست تو کجام شمشاق	گرچه و اعطای کرد و منع او که اکنون

بسیج

مهرانی بوسه دلی با ده بود مانی	بوسه خواهر شمار و با ده خواهر حساب
مهر تر اجماره باشد می شب نوی	مهر مر ا بوسه با آن لب دل در حد است
می شبهای تو با باشد بفسل تر عشق	خوی رخسار تو با باشد سرک کل کجاست
بدر رخا و آری شتاب و چرخ را باشد	در وفا و آری در کس و عمر را باشد شتاب
هر سوالی را جواب و هر جوابی را سوال	من جوابم سوال از تو سوالم جواب

سر بر آرزو اب و کس کس نام صبا غاوری	نصیحت
پیش از آن که گوید غم و سر بر آرزو اب	

ای تو زده لب لعل از زخم جان	مهرت لب لعل یک آن شیشه سیراب
مخمرم و در چشم تو کفایت صبا	مخمرم و در لعل تو کفایت صبا
بهر چه پرهشیا تم از آن سینه خندان	بهر در آوری ضعف دل از آن لولو شاد
اشتهای طعمهای تو با چسته سبیل	مغضوب سرانخت تو با وانه غناب
آراسته کنگاری من حسن ترانام	آموخته خوانی من چشم ترانواب
آیا کجی چو بیت ای کوکب ز نشان	آیا کجی با بیت ای کوکب سر با اب
دل در پیش و لرزه چو سیب در لرزان	نهاد و بغیر از تو کسی بند سیب است



هر لحظه اگر چون دل خویش تو شمشیر	بایست جهانی شود آموده سبک است
و علم را چشم هستی داده اندوست	چو آن ساقی که از دست او گدازد
نه صدای جنونم رفته بر پای	که بیاورد که را دام بردست
نه در پیش زنی باکی توان رفت	نه از دامن زنجیر خواری توان رفت
نه از آن دام پیش افتاده بودی	نه از آن صید پیش گرفته درشت
نه گلشن بهر ازادی که آن گشت	نه هر چه نوشته از تری که آن گشت
بستان آن که امان ز بیم بودی	بندان سر که در آن دام پاست
بسی را جان و دل سپرد و گشت	بسی را پا و سر می بست و می گشت
رو را ای که توانی در آن گشت	سجود ای که توانی از آن گشت
ز یک چشمه اگر زینا که از گشت	ز یک اسمی که با او اگر گشت
مکورد پای بندگی گشت	مکورد پای از بندگی گشت

بود آموده آن رفتار و قامت	عدت و اعطای قبول قامت
نیستان زلف در سجده که در خط	کشید این رشته تار و زلفت
صفت محشر شود بر ما سجد	گر نبی چون سان صفت گشت
یکی از خود رو و ناگفته گشت	یکی از ناگفته ناسته قامت
بر این کفستی از محراب بود	چو دید آن طاق شدت ناسته
گند از آن کان محراب و در آن	ترسد زاهد از ترس قامت
ز دین داری اگر دعوی گشت	دین دعوی ندارد در قامت
سلامت خویشی همواره ز راه	از دبر داشتی رسم سلامت
شکستی روزی که زنده داران	سجود از تو کس فردا گشت
بشارت ده بعد از آن که در آن	ز بار داندین دعوی گشت
هر آموخت آن بت بت پرستی	بسی خاوری در آن گرفت
طبع عالم همه بر قامت او عشق است	خدا آن طبع که چون سرو قدش نور است
اوستی این که نامی او مردم و باز	یکروز از نامش رسد که غایبی چون است

دل سو دا زده از زلف تو سرون زده	این در سخن که دو با نه آن موشون است
در در پیش تو ای است که با نیت شوق	حاصل آن کام طلب که در کم آن موشون است
که از من نه که خون بخورم و بسکیم	که از دیدن دندان و لب سکون است
اهل دل در همه شهر زین خوار و ذلیل	با کمر خنده شمشیر تا درون است

غادری بر سر کوشی چه ستمها که نگیرد  
باز این همه سدا و از زخمون است

یار با غفلت یاران است	لا دست در شکوه و ستادان است
صبح و شامی که شام و صبح نیست	صبح و شام امید داران است
رحمت است طالب کند است	حق است کنا کاران است
ای نمی خبر نه بد را پیشان	با که آت بچو سیاران است
حاصلی را که خوشه چینی نیست	شکل بر تن بر ز باران است
سر زنده آن کسی که در جوان	کوی سبدان شود اران است
دل سپندان می که در سندان	ز بر شمشیر شهر یاران است
زلف ایلان سبزه روزان	چشم یاد در روز کاران است

نست زلف آن بچه چه جسته و آه	سوزاری زخمت اران است
لب جانان کلام بود لوسان	غم نصیب آید و اران است
می عشرت کلام بد بوشان	شخص در زخم بوشان است

غادری با دلی دو مسدا به  
باز آواره در دیاران است

عقد نوروز و نوینار ان است	روز باز از سگ اران است
بغ نوبت زنده گل اندر باغ	نوبت جشن شهر یاران است
سوز سوز است در چمن که چمن	جمع جیش گلخواران است
لا خندان با لوزار ان چمن	سرد رقصان بچو سیاران است
شاد گل بعبه میل باغ	بی تقاضای خود است یاران است
ساختن برست ساقی بزیم	بی نشانی با ده خواران است
روز شب و بارگاه کاک	رضت با شمشیر اران است
پشکاران پشکارش را	ماه در خیشل پشکاران است
برده داران با رگامش	مهر در سلک برده داران است



فوج و دست نه از نسبتا و عطا	راحت روح جان نثاران است
فوج با آفتاب مسجد است	دست با بر نوبساران است
آباداران بی سخت و نیک	شاه سرخسند آباداران است
عند سیب است خوشتر از کرم	در چمن بخت زدن هزاران است
خاوری را بدست خود جمع در خطا رسیده و اول است	
برای زنده ماندن از در نه حاجت جنگ است	رودم ز کوی تو که جادو بکران جنگ است
سبان با دو لارم قرب روحانی است	چشمم که بعد کمانی هزاره ز سنگ است
نداده دل پر طاعتی برای عفت	و که نه این دل و عشق تو شکر و سنگ است
ز بس بر روی تو حیران شدم زانستم	که سوخت زاد مطرب که ام آهنگ است
بگر که گوش اگر با رایل برست	بصیح باش اگر دوست بر سنگ است
از آن زمان که میدان عشق ز بوسه	فضای هر دو جهان پیش چشم با سنگ است
خدا کند که چو شب بهمانی هر باد دراز	یک استشم که سر زلف با در چنگ است
توان شمر در خیل مکان خویش مرا	ترا ز بندگی خاوری اگر رنگ است

تنگ من بجز کشید و بر قلم در هم است	دست مزخرفش همان هم اگر کردم است
کشت و سگ بد زخمت مرهی بگذاختم	بخت یارب زخم آن قتل گدایش خرم است
جای ز اندر دل عیش دارم کمان	گر دلم بر عزم غم دارم که با خرم است
عاشق ترا وقت خوش چون غمده تا نم	از درد عالم شاد می گریست در آن با نم است
گر که ز یاد زمین آن ز ما جوان بود	سرم و دایم سر شکم جاری و ششم است
اگر دارد ما حرارت قانع از هر ما حرا	عالم از ادکانت قانع از هر عالم است
اندامی بندگی نامحرمی اولیست است	عاقبت نامحرم است اکس که او حرم است
را درم دست کمی که از ترا در برن	مکت چشم است هرگز که خود بر لب آدم است
بر خط و خال که در آن دل بر مندی دارد	خاتم خرم اندی شان بخت جرم است
در	
بچشم ز غمش رنگ حساب است	خال خواب چون نقش حساب است
لبش بر می پوشد اندر عین است	زخمش بر روی جو گل اندر کلاب است
داد و داد و او دانش در ملک است	سخن بکنا با نیش شتاب است
حساب بکنا مان بپشت راست	شمار و او خوانان حساب است

در

لبش بر درد درویشان کوه است خضاب از خون دلشان کناه است صواب پنهان محض خط و ان اگر از جان نشان جوئی عین است اگر عقل سیکوی مجمل است مذموم تر از عتاب آیین عفتان عنان مبروت از دست سرون	گفتش از خون دل ایشان خضاب است دو بر درد درویشان ثواب است خطای دوستان بین صواب است وگرازد دل بگر سیری خراب است وگرا نجات میرسی بخواب است که تا دانه خطای عتاب است که آن خاک کعبه خان با در کباب است
بالین غموری آن ماه در خواب و یا در ممد زین آفتاب است	با پایش نشانی سخت کاری شکل است گفتی راست از نشان جان بر سائل عقل و در اندیش سیکو دنیا لی ابل است حسرت سطلانی که در ویش از کوزل است ناوکی که ز نشت او بیخه ز ما در لال است

ندمت با ما گسار که شوخ و منظور است باز به شمع ای بر صفت بر زمین شام است و ادعا در آستان و صفت بر همه خدا نسب بول غموری از جنش شبی ارباب است نم کز جوی نشانی انسان تمام شد	کندم بخواب کسی معی جمیل است بهری که ز نزع و دوران عین صفت است بهرستاند باغ باخود ازین فاعل است هنش بر زمان بودن ازین شکی است شکر مدختر و دوران بصیری کامل است
نم و عین آستان جمعی شامه اکوخت در جرم جرم او غوی مجتبل است	زنده می با هم که بی جان زنده بودن گل لامه سرون میند زین و امم که کوهان است و کیران رایج او و سکه سیکو کیرا خویش را مینم از کفار ان تیریش میزدیم بیل از لیل سیکو ان از با دهن از شمشیر باز به شمشیر و جرم جان است و سانی نوجوا با چاشنی چون و فاعله شود از غم غموری

بیت



<b>ول</b>	او تیغ برودن کرد که این شیوه از آتش بر حرم که دویم عشق گفتند از آتش این قدر دلاوری تو یافت طوبی با کوی دست من این تیغ بخت است ماضی دهم خاوری از عشق تان سپید چون بخت جوان شه با بخت و سب است سلطان جهان محقق شاه که جاوید از باب کرم دلکش رودی امید است	<b>ایضا</b>
<b>ول</b>	ز سر دوی دو کون آن سری سرافراز ز بی نشانی بار و سب خون باید است زین بریده نه پوست با کسی کو یا کجاست جرات ز قن بیدم او در	<b>ایضا</b>

<b>ول</b>	دلت زین برود در بی دین است دین و آئین می سله بر روی یارب ازین جدا بود آن سر هر جو خواهی تو من همان تو هم سرخ ز آینه بر سینه بد دیده در وی دو بعل و پیشین است	<b>ایضا</b>
<b>ول</b>	خاوری را دلی بود سگین هیچ سیدانی از تو سخن است	<b>ایضا</b>

صحرای

درست کردند در آن زلف غم مارا لعل  
بهره پیش منکر مطلق و نازک اندام است  
بهر که بگذردم منقلب ز انجام است  
بشهر عشق می کفر و دین برود اعطای

ز شهر شور زاننده خاوری بد است  
که طینت تو هم ز خاک بر سر از است

دین تو اجموع خوش است  
این چه دین است و این چه آئین است  
گو صد از تو ام سب لبت است  
کام فرما که کام پیشین است  
ان کوسه لے دلا که خود بین است  
اول آن دو بعل و پیشین است

خاوری را دلی بود سگین  
هیچ سیدانی از تو سخن است





**در** خاوری شهر و خاوری  
خواهر معروف بدو خواهی است

خواهر را با زکار آگاهی است  
باز بر شتری سینه است  
سب دادگری نویسی  
خون بس دادگر آن سخت گنا  
نرسد دست آن سب ترنج  
بر سر هر فلک سایه فکن  
بنده را با زرد و خواهی است  
معنی چندی آگاهی است  
باعث زان بهری گمراهی است  
باز را طبع خون خواهی است  
فانشش که چه بان کو مایه است  
خاوری سائیل آلهی است

**در** نقل سلطان که ز شاهنده دهر  
لقمش سایه شاهنده ای است

لی فصل ربع است و چمن باز ربع است  
هر کس که ندید است مباری بخزان در  
آن رخ نه که چشم آفت سب است  
از دایره عشق تو بر دن شدش نیست  
از وصل بر بی که در فصل ربع است  
ان هر دو چنان زبان ترخ در آن طبع است  
آن خطه که بر چشم تو فتح و فتح است  
که بر خردت و در فصل ربع است

گر نده ز سر پای کند خواهد مطلع است  
باز رستبری بگرد عشق خود راست

هر جا که نای دیدت سینه عشق است  
در عشق نای که این باید طبع است  
دل برده کون باز سحر است جلد جان  
در حضرت او قول و عمل هر دو کو دار  
لی اولن خداوند شفاعت نده رسد

**در** که خاوری اعراف وجودت همه انداد  
داروی تو عشق است که در آن صبح است

خواهر را هم رسد و او با ز ساست  
چو که فرمان رسد از ما که خبر خوش  
بستی خواه و رستی بر آن که جان  
منصبت دشمن جان آمد و حرکت بچین  
لقبناش ز شاهان که با زار نشور  
فصل از آنکه سر و پای جهان بود است  
ساز رفیق کن آنخواهر که در فصل صبح است  
بستش محض خفاستش هر وقت است  
جذبستی که عدد و همه در بر آن لطف است  
قیمت او را که گر انبار زکای رسد

چون عمل نیست ز انصاف کمر بند نیست رستمش مشقش و دراک بود سگین تر بروددی که نه بود و کجا دستم دستم	شتری را نمود حرم که حسب از کلاه منوالی بر پیشانید صد ترک و نوا اکه نمود و کجوش است همان از صدا
--	--

دوره	عاری عاقبت کار جهان سستی است بناست بعد جهان است که عا و دنیاست	ایضا
------	---	------

کرم این دل بر شانی زلف نور صبا روی بر تاهی آن کمال شکین بدو آن زرد و از خط و طره ز چشمه مست	را ندان دوست عطا کاین که ارا و صبا رفتنی و دو دل چو خست عفت کاروان بن و دافن کف خاست
کاش از دو جهان دیگر آرد بود نیکو کز زین من قومی ابو غنسلط دلم آرد و کجوی تو چه را بنم زار	زاکو کف بوسه تر این دو جهان نیم بهاست بر ما مصلحت خود یعنی چو خلاست و ابر در پاکست آن که از ابراهیم است
شوان بافت صدای همان من و دوست دور کسرم که منیف است ولی از تو عاقوری خاک وجودت ز بوس خستینا	که وجود کن و اورا شوان گفت بد است ظفر کرم که خست است ولی از در است وین دل و الهیست با سر کف شرو است

هر فرشته درین شهرم دم همان بولات درین جوان نخرود کس نه دم مروید است	دوره	ایضا
--	------	------

سر دوستی کسب ای سگستان ز نهرت کران باشد سرم ازین جهان آمد هم از سر سرمایانک خوشتر از سر تیغ سرا و از است	گشیزی ز سر کسین بن سنانان بقرات خرم خویای شراکت سرم ششان خوک است تو ماناک سهر در ره سسر و خرا است
دل با را کله نه است از زلف من سنا کونج کام و من کبش خسته اند را غوغاش شسی ناز و کشتی در را غوغوش من	لب را شکانه است از لعل خندان است تو باغ حسن و من کبک کل محمد اکل است بر دایق شد که از این کشته می هم است
خو زخم کربل خوبان دیگر را بود نسل چین شمانه چشمه ابل عالم رو تو شد حیران	برای دین خود از دلم چو نسیه کف است کف بر شنبانم با نهار را نسیه حیران است

دوره	بدست کافر زلف بری شد عاقوری این ترجمه لازم اکنون با غلام تو سلیمان	ایضا
------	---	------

طمانی باز دست اکنون ز زلف غوغاش سگر خندی بکارم کردی از ان اصل خسته	که دلماسر کون افتاده در چادر کجاست سخن با کف دل بر دی ز لبهای سخته است
---	---



فونی اکنون از زهر سبکی و بی و ممانند مان نوری که تویی داشتند زین پیشانی عالم در وجود جمع شد یکسر که از عشق تماشای مکن او وصل مکن مکن بپلویی از دستستان تیرت بپلوی سفر در پیش و بار آیدای کار دل او چو درم برشته زان زلف کنگر با کافور	زنگنه بان هزاران بوخت صبری ز بدست بود اندر زلف کنگر از جاک که گشت پیشانی عالم در وجود جمع شد یکسر تو سبای ما که اشکی بدست از آس مکن و آن چنین از غایتان دست برداش اسیرم کردی و گشتم اسیر چنگ جرات که از آن برشته کنگر تو انم تیرت
---	---

**ول** بهای التفات خویش لکر از خادوی خوابی  
لب جان و کف سر آدم تا بصیرت خیزت

شکر خندی نمودی اول در کشت شیدا بای بی مردی دل بکباری سردم سری دارم بر از سود اولی دارم در بران رفیق شامون اران و چون بستان لب سبک بکشیدن کس سبکین	شکر خندی و کربان چو بار اصل کس دل و جان با شمع اول این صبر است دل تو غمناک شاد است سر سود از زان ضایر زو ز رفارت با خرد زانو برنگ ز زلف سبک کف جمل از شمع
---	---

**ول** خادوی که خصال تو نامید  
بستی و طبعی است که گذاری

خبر از عشق و سوز و سازش نیست تن به حاکمی و در جانش دل با تو از کس خند عاشق ای خوش آن چشم که نمک شکر فایده اش سبب سبب است اگر دایم خوب ساز بود	هر که با ما را و سازش نیست خبر از عشق و سوز و سازش نیست مذرا از هیچ جا که از شمش نیست خرم آن دل که در لبت از شمش نیست ترک کی سبب سبب است خبر از دیدای با شمش نیست
--	--

فحاشا شود بر ما بوخت مشو و نظار و در زلف کنگر جمعیت دلها بر شمش هم بر آید صد جان هم بر این آید و شمش چو خراک ترا لایق خندی و دارکن قدم کن ز کجای ما تا ندای ناک می	زنده عالم است ز روی عالم است سعد غم و غم خوش را انگیزه در است همان بر جفا غنایت همان باقی شمش بخش آن صمد از غم با زوی و آما که اندر چشم شمش آن بسی حالی بود است
--	---

**ول** کجای خادوی که گشت کار است رسوایی  
کمر دی بندن در کوشش شمش که در هوا

دل زان جا که بخندان خوشتر است چون شمش از زنی طراز است سینه شمش آن چو خور و ن را گو روی تو در ز کس خوشتر است جان با جانی نیست مطلوب تر عینت از ز کس خوشتر است سر د پا در کس خوشتر است	همین کار خندان خوشتر است زلف طرازت بر شمش خوشتر است سینه شمش آن چو خور و ن را گو سینه شمش آن چو خور و ن را گو سینه شمش آن چو خور و ن را گو سینه شمش آن چو خور و ن را گو سینه شمش آن چو خور و ن را گو
--	--

**ول** دمای ملک خادوی جز لطافت  
ز پاست و بی تا بل برانی ماست

در دستان دل را در کار است هر بان باری بوی دلبری دار و کون	اگر کون خادوی سینه دهر اگر کون خادوی سینه دهر
--	--



کلان باز او ان خوشتر است تو هم با دست و پا سالی صفتی زلفت بدست شد گویست	کلان باز او ان خوشتر است عاشق در زلف زلف خوشتر است خاتم از بهرستان خوشتر است
تا و چشم تو کی گون خاوری کا و چشم بهستان خوشتر است	ایضا
در عشق دوست در جان خوشتر است دیده خوب با پستان گویست تن چنین داند که راست و سست این چنین سر کوی چو گان خوشتر است خسته دل احاطت راست مد کشم بر لبوت ساحل سست کفر نهان اندر باقی است کن کدای استان دو ستم خاوری را میت بی از گناه	این چنین در دم ز دران خوشتر است خامه آو و بران خوشتر است چشمین و داند که سوان خوشتر است این چنین سر کوی چو گان خوشتر است این زمان ای در وطنان خوشتر است بترمان ای چو بطون خوشتر است بزی اندر کفر این خوشتر است از من افغان از وی احسان خوشتر است کار او چون چو همسان خوشتر است

در دمازی او زون ز رستاری است در رستاری دردی که به رستاری است	ایضا
دل نمک و دهم دوست ز او ان است که هر چه بد زین نمک نه پوست بر غیر خوایتم و دمان او که همه باشد در خوا کشم آن من بستان عظمی از ان بود سست آن سستین که بدام هشام هر که باست تو او را دل ازادی خوایتم در ز خود نمک همراه رقت کلی تم توان کرد چنان صان نمک	عاشق بیانی در شهر رستاری است عنوان یافت که ان چشم ز رستاری است کشم سخت مرا خواش سدا رستاری است کف ز روسته ز طلا عطاری است لهرباست صلیح تو دلا زاری است هر که سست تو او را رستاری است این چنین است ز لطف که سدا رستاری است بج معشوق به ارشاد به از رستاری است
خاوری کن که گم زوم با فسون دل سست در دل سخت کویان چشم کاری است	ایضا
صفت کجی عساق سر براری است دشت در خواب مردم چشم جهانی است	ایضا

از امید لطف و از تم عاشق رود کوی کام چرخ از بار کا عشق است دوست که چه از بار بار باره دردی ولی خوب و بسیار اما مهربان زرا کوی	دوم در زوم هر دم کس کس است از زدی باز کردن و سل دلدار است چاره در دو دم زان چشم تار است عشق او ز زدم و دم کس با است
همه کردم چه بود ابر بار باشد خاوری را امید به از رستاری است	ایضا
همه خود با من که در سار است عاشق خویشی با سست است از در دل بوسته تو ای هم که دوست ستم در عشق بای بوس قبل ان دایم سر عودش از ما سر سس قدرت آغاز در انجام شیر با شکر گشت خاوری	راد بچو کوی که هم از است بست نازی که کم از است که در دگر چشم باز است عشق بی با بوس است صدیکس قبل شبا است کوش کس می ستم ان رست بست انجام در آغاز است سجدهت بهر سجا است

شور در کمالی شعر تونه شور در کمالی شیر از است	ایضا
عشق سلطان جهان است و چون سیر سرا که جوید خرد در صفت زنجیر اینچیز میوز جهان و آنچه می بخشد روان کری خویس سست در جاز از سست اگر کویست با فقه ز به سبزی ضرور بیت کس با خود و زان کوی سخن	این جهان ان جهان در قبه سحر است ان اگر خواهر روان در قبه سحر است عشق عالم سوز و جوسن کوی است کسبا کس عشق جانان و چون کس است عاشق این کوی که ان تیر بر هم قدر است هر که چه صفت از کوی که با تیر است
ذات محمود اول بر اصحی دان خاوری کاین جهان ان جهان یک حرف رقیه است	ایضا
خشم او و او زنده زلف او ز سحر است از بی ستم صد کس در کان بر صفت سکه گشت از فرمان مردم را فرود دام میاد در ان سینه که ناید است	عشق در ان دهستان دیوانه سحر است ز آنکه وطن تو سوز است و اول است اگر آهوی حرم قدر ز سحر است دست با او این غاری که در ان کوی است



دوش در خواب چشم چرمی عشق آه زنی هماری ملک کو درین باره زهری که کرد خدا کجا را زده است لغت خود	ایکله از پیشش شادم اولین این خرابها که سنی بزمین جنس مهری دارم و تعیین کان کلانهای منی ظاهر از نظر
شاهی که لغت در جهان از اول نه چرخ سست بر مضامین او خوشیدین مهر ما پیش جو کاهی بدو که سبب هم که هر که نماند و نماند ای ملک کرد درون سستی روزی مقدر دل از نماندن جو بریدی وصال جهان جان کرد و نرسید بر اطل	کشم از منی ترا خوانم کن گفت آری هر که را حرمی بود تجمل کلمات ز نفس کمال کنت میوه از نماند بر این بار نوبی ز زده مهر مصل در هر که ز که سبب هم که دل و نماند ملک و ملک کند ز چشم جو که دو عالم سر از نماند خود چه شیدی از آنکه زاده را امید وصال

وارد چه چرخ ز آتش و درخ از زبان طبع احمد و اول خود با طبع حاصل بر حد از جویم شکر خط اجماع فانده و مدار درستی و بخش او را وصال تا هم نماند در بران مصل و اموشم در روز عشر را چون خود انداز سید دل گرفت و نامد	برین جانم ز آه و گریه هر چه کل در کلمات کشت اندر زخم ما بچشم و این که آمد و از نماند از نماند از نماند چون که نماند عزم کس خود که خود
از تو گرای پستان گو که او را بر نه ت رت دین و دل از نماند بر این	از تو گرای پستان گو که او را بر نه ت رت دین و دل از نماند بر این

با حسن کنگوی داشت و پیشش بود ایوب زلف و کاشانه کرد خدا کجای چون که دل بر رفت از نماند رفت با که بجهت شروع عالم لغت و نصرت	چون مرادمان چون شد که در بزم را از نماند اندر نماند بود و همان ای که رفت باز دولت را
با کناری بر زبون از نماند توان	با کناری بر زبون از نماند توان
باغچه ز جوی و او دوش آن است نرسد رغم ز سر کوی چون روی تو فاش زین پیش که در خارج	آوج که نماند غیرش کهن بود بجا بر نماند این نماند ای که نماند

انزون و عرامی پوشان نظای شیخ عظیم را نظری دید	انزون و عرامی پوشان نظای شیخ عظیم را نظری دید
ان همه که در هر کوینده خان غامدی	ان همه که در هر کوینده خان غامدی
اهل با نرسوا فقد ریح سربسار مرحمت مگر که دیجسلا سربسار	اهل با نرسوا فقد ریح سربسار مرحمت مگر که دیجسلا سربسار
است ممل آن خوش را چون کرد	است ممل آن خوش را چون کرد
ساقی با پاسبان بای که نشسته هر شب که چون	ساقی با پاسبان بای که نشسته هر شب که چون



مانه بود در حساب تم شو غول با کینه سر زوزن افسانه نش هرگز نماند از آن بی نشان نشان خادم بدل که دست من در جهان تنی گفتم گنجی از تو زمانه دین و دل گشاد درین معانی با زمان بر است	مگر زندی گفتم نفسی در حساب بر است گوش جانسان همه دین و نشان پرا با یک جهان نشان که از آن بی نشان پرا از گشتنی که دامن بکین زمان بر است گشاد درین معانی با زمان بر است
ول	گفتم که خاوری ز تو محتاج بوده است گشاد چه او غیر درین آستان بر است
ول	اگر اساس عارم اعلا نموده است مشکک به لغت سارا نموده است بر خشت کمان ناکن شارسه که لعل او که بار او عشق تنی ترک سر کوی دوری کن ز سخت و آنا که روزگار کنج بر او در دل و آنا نموده است
ول	یکت شیح بر سر سینه که خاوری دین را بر وی ساغر صفا نموده است

با یک او همسریم آرزوست است ز جدا دویم که او منت پری همسر است آن کجا جسوس و فانی جهان سالمانست او در ده جهان است دمن ساز که این که بان مسکسی رفت ز مانی که بجی گشتی لا غرم لا فخر زمان جو مست	بنده ام و سرورم آرزوست هم بر او درم آرزوست همسری آن بر هم آرزوست دارم و یک چشمم آرزوست با هر زور او درم آرزوست از همه کس برترم آرزوست در عشق او با غم آرزوست این همه من در درم آرزوست
ول	داود اول آرزوست جو گفت آن پری دلبری از غم و درم آرزوست
ول	سر کینه با غم ابرو من تا تو در سینه ز آزار و کرم کشید ما نشان عهدت آن نیز کشید با یک وجود اینده دلداد و رعایت تو
ول	جان منی بستاد دل نهی بر آید کاروان ما بر عهد سر زلفت بخشاید لازم عهد تو امشله که کس عهد بناید کاش ایام بسی چو تو زنده تو آید

بر



عاشق بر باد خازند سر و کار	عاشق ای جهان و آج سزاند
ای قافله سار در کت از پیشک	کمر از آید دست را سزاند
آن که می جوری اندر در محضود	از زلفش آن هم بود نوسر اند
تبارک الله از ذات بختان بود	کدام بود درین سحران مسود
بیکم را غم بود و شکر ذات	کمال ذات بختان از صفات بود
بگوئی ذاتش ز کار خانه غیب	تجلیات بختان بود با ملک شود
نبو البشر ولی اندر مواعین ملکوت	باین وجود مبارک معنیان بود
زهی وجود که در روزگار اسما دشت	چو وجود ما که نمود قشربکار وجود
سنود و نام چهار از کعبه چشم زده است	که چرخش غفلت زاده و تا آمد مسود
اگر چه کعبه شود در دهن آن مایع	هر که یافت شرافت ز خان بود
جهان بست نگارم و ز کایان باو	مشتا نیست ز کولود و شکر مسود
محبته روز بود و چرخ و دنیا ست	ز صبح تا در آن روز صد هزار رود
سنود و محبتی که بود غنیمت جهان	را از خورشید او که در کار محضود

عاشق بر باد خازند سر و کار	عاشق ای جهان و آج سزاند
ای قافله سار در کت از پیشک	کمر از آید دست را سزاند
آن که می جوری اندر در محضود	از زلفش آن هم بود نوسر اند
تبارک الله از ذات بختان بود	کدام بود درین سحران مسود
بیکم را غم بود و شکر ذات	کمال ذات بختان از صفات بود
بگوئی ذاتش ز کار خانه غیب	تجلیات بختان بود با ملک شود
نبو البشر ولی اندر مواعین ملکوت	باین وجود مبارک معنیان بود
زهی وجود که در روزگار اسما دشت	چو وجود ما که نمود قشربکار وجود
سنود و نام چهار از کعبه چشم زده است	که چرخش غفلت زاده و تا آمد مسود
اگر چه کعبه شود در دهن آن مایع	هر که یافت شرافت ز خان بود
جهان بست نگارم و ز کایان باو	مشتا نیست ز کولود و شکر مسود
محبته روز بود و چرخ و دنیا ست	ز صبح تا در آن روز صد هزار رود
سنود و محبتی که بود غنیمت جهان	را از خورشید او که در کار محضود

عاشق بر باد خازند سر و کار	عاشق ای جهان و آج سزاند
ای قافله سار در کت از پیشک	کمر از آید دست را سزاند
آن که می جوری اندر در محضود	از زلفش آن هم بود نوسر اند
تبارک الله از ذات بختان بود	کدام بود درین سحران مسود
بیکم را غم بود و شکر ذات	کمال ذات بختان از صفات بود
بگوئی ذاتش ز کار خانه غیب	تجلیات بختان بود با ملک شود
نبو البشر ولی اندر مواعین ملکوت	باین وجود مبارک معنیان بود
زهی وجود که در روزگار اسما دشت	چو وجود ما که نمود قشربکار وجود
سنود و نام چهار از کعبه چشم زده است	که چرخش غفلت زاده و تا آمد مسود
اگر چه کعبه شود در دهن آن مایع	هر که یافت شرافت ز خان بود
جهان بست نگارم و ز کایان باو	مشتا نیست ز کولود و شکر مسود
محبته روز بود و چرخ و دنیا ست	ز صبح تا در آن روز صد هزار رود
سنود و محبتی که بود غنیمت جهان	را از خورشید او که در کار محضود

عاشق بر باد خازند سر و کار	عاشق ای جهان و آج سزاند
ای قافله سار در کت از پیشک	کمر از آید دست را سزاند
آن که می جوری اندر در محضود	از زلفش آن هم بود نوسر اند
تبارک الله از ذات بختان بود	کدام بود درین سحران مسود
بیکم را غم بود و شکر ذات	کمال ذات بختان از صفات بود
بگوئی ذاتش ز کار خانه غیب	تجلیات بختان بود با ملک شود
نبو البشر ولی اندر مواعین ملکوت	باین وجود مبارک معنیان بود
زهی وجود که در روزگار اسما دشت	چو وجود ما که نمود قشربکار وجود
سنود و نام چهار از کعبه چشم زده است	که چرخش غفلت زاده و تا آمد مسود
اگر چه کعبه شود در دهن آن مایع	هر که یافت شرافت ز خان بود
جهان بست نگارم و ز کایان باو	مشتا نیست ز کولود و شکر مسود
محبته روز بود و چرخ و دنیا ست	ز صبح تا در آن روز صد هزار رود
سنود و محبتی که بود غنیمت جهان	را از خورشید او که در کار محضود

عاشق

عاشق



سب و معدوم این بر در کار زانکه	در کار ان سبب مغربی موجود
سند افریسی من فادری بعد ملک	ایضا
عقلیه بود این بر فصل رب و دود	ایضا
ز راه دور رسم یعنی از قدم وجود	برای بنده که حسد و جهان محمود
عقلی طلب مصلحت در مسموم اول	برای دین نورش چشم شهود
چاره جلا از زنگانیم طے شد	هزار حسد در بندگی مرا تصدود
پس تو گفت لبم تا تم لیک خدا می	بسی مسموم چهارم نیست کی فرمود
هزار طغیانه سران روزگار کم	بگفت ناقص از حوا اندازن دور دور
مرا ز که فتود وقت م نیست جنم	از ان مذاقم ادا کنی از خاتم
اگر چه طفل و بنود مرا گستاخ اولی	جوشید قدرت قدرت گستاخ نامعدود
غلام را در ان در کم از ان باشد	نزد ادا کن حسام دود صد هزار سود
نسل خواریم انکه افند خداش	ایضا
برای بندگی حسد و جهان محمود	ایضا
عجب که در جانی بتیغ غم نهید	عجب که اگر کز چکان درین قضیه درید

کجاست ان عوض تو تا مرد کشته	کجاست ان گوی دوست نم
پرخاخال تو ام کوی گفت و شنید	پرخاخال تو ام کوی گفت و شنید
کل نیست بهارم جو بس مجلس تو	پرخ تو ام جو مجلس تو
مده بخاوری بی نصیب دنده و دل	ایضا
کن دودیده اش را امطار و نده و نده	ایضا
درین بازار هر دل داد و گرفتند جان	همه کارا بار اندر از جوش این کاروان
هوای دلبری اکنون موی نهان دارد	بسی نامد که با دل شخصی استخوان دارد
مرا کم نیست این چاکستان چه نصیب کرد	همه نامد که خوجا راست تری در گمان
بیشتر طبری را حسرتی مغربی تو ام	ازین حسرت هانا میند در آستان دارد
دل مرا مصل بود و لبی دان را کله در کله	بان گوید که کرد دود و عالم آستان دارد
همه دست چون تو ان خواهش نمود از کوه	که خود سار و در هر که شنیدن تا توان دارد
اگر نه ان بود جان را بود نصیبی بی	هر کس را که جان نیست کی در این جان دارد
کوان سر که نهانی نعمت ز دکند سوس	کوان سر سبب دهر که با سر کوان دارد
بود حرفی که بودی را باغ شانه	میران با شمان نصیبی دان ما در کوان

نماند خزان بی شانه فادری کعبه	ایضا
نشانی هر که را می ستم از ان بی نشان	ایضا
گر و دل که با س نام دارد	از چشم و ستم و نام دارد
الاسل تو بکام غیر ذکر و دل	با سر اشام دارد
ما کام کبی که کام خوا	کنام کس که نام دارد
مخمسه و نامشام زرقا	اوستا که مسید نام دارد
ما عاشق و بوالهوس ریشمان	تا دوس که نام دارد
نود دل سر ز کرد	تا بار که نام دارد
دل برد و نوشم که عاشق	روزی دونه دستم نام دارد
کندم مرده کان لطیف اندام	روز من حسام نام دارد
از زلف کنده پای جو صبان	نور شام با س نام دارد
در چشم هزار حسد و سر تک	هزار زلف هزار نام دارد
راش و زانوری که ماسه	ایضا
از روی تو مسیح و شام دارد	ایضا

چشم شوی که کبی هر دو کوی کون دارد	ششانی س که چکان لب این دارد
چون نهار روز در ایند ز منهنج	کر کوس که کفان دهنده چون دارد
مومن و شکر در حضرت او شوی	عز دل که نه نام چایین دارد
پری شیخ معین ز بهر گوی از وی طلب	که همان حالت امام حسین دارد
عجب از اسب زدن که به خوا	از زلی خواه که مرآت جهان پند دارد
دین و دل جان و سر اندر را و مطر	از خفا کر که این همه سکن دارد
عاشق و رنگ ز شمان به عجب این عجب	کان بت نامد علم دلبر و کون دارد
که که عشق ز جواش این استند	هر صد دارد دل او با دل سکن دارد
فادری شرفی که کسین با	ایضا
چون سینه شش تره سخن دارد	ایضا
دل عجز از سر زلف تو که ای دارد	دعوی سکنی نامد سپاهی دارد
رعب از شست سر او ز من شخصی	پس این نیست که ان سده کس ای دارد
غافل را آتم ز شک در امی که داشت	برق نداشت که این دست کی ای دارد
کجبان دل بغضش همه حسد و دم از دل	با دشتی است که پسر سپاهی دارد



تا به شکست از چو حرف دست دارد که رسد جز از بند سلطان ماری	وضع غمزه و دل و گاهی دارد که گدایی چون نیست شاهی دارد
ماهی غازی از زنگیم که طول کاش کوشیدگان حال سبای دارد	اینجا
چون که امان بسز را بود دل با دارد لازم از دست بخ از خون دل با غم کنی	کاش برسد از و با نیست دارد خند بر سر من این بر نفس ما دارد
گر در با جو تو سر زنده که است از دونه ش می خیل که امان بخاید لب خوشش	می سر زده زنگیم که هر کس است دارد که بچشمه لبی بود و لالا دارد
بر عیب با چه صورتی سخن گفتند شسته بر دوشی نه بهین صفت است	آن بری بر بخت مشکلی چنان دارد خوب و هر که بود دشو صفت دارد
مغیر در بر دانا چه بود نا دانسته بلکه در آن است نجات بر سید	ببین نادان به اگر خواجه دادا دارد رحمت از خواجه جو با نیست دارد
کاشنی که زدی تم که در مکن غازی روزی امر و زجر اش ادا	از رنج ز خود در در کسب دارد هر که امر و زخم روزی خود ادا

غازی روزی امر و زجر اش ادا هر که امر و زخم روزی خود ادا	اینجا
دل در سر زلف ز خون کی گد دارد دماغ دلم از عشق تو ریاست و لیکن	بجسوتن کلک که در در امان است دارد ز دل بر دیگر بر چه باطله دارد
گر بر ابر که سده گانه عجب است او چشمه در اهو شوم و من با محرم است	کم که در روی چشمه که این قاعه دارد چون با بر سر آن می نواذ فاصله دارد
او چشمه دل بر سر دل در سر زلف از اینک من این مکن ما دست بید	این رشته صفت است و عجب جوی دارد روی و عجب است اگر ابله دارد
جان داد بر او هم او در سه تراز تا حالت مصود و بی غم است دارد	اینجا
کالی و وفا بودی با زار ندارد از بندگی خواجه بر اینک از آن است	در این بر تاسع که عید از خار دارد نگر خوا بکی همچو تنه خار دارد
در دم نه از این است که با غیر بود با از آن که بچشمه بود بعد غم عشق	زین است که از این است بخار خار دارد از آنکس طبع آنکس که بسیار ندارد

باز بر این نهادم ملت غریبی نشد ماهی بودم سر با خانی سر با خانی نمود	ره بد پس با سپردم دوست گامی ندارد دیدم چون بی سر با خانی سر با خانی نمود
غازی در کوی اواز هر روزی و سید زشت جای خاضان بود آن که ره بر لای می داد	اینجا
چو در عیش دلی بوی است دان بید بیدان بر سر این سوزد به نامش نشد	جان ندانم ز آنکه گودل مرد جان بید ز در ز خود را بر این امان از آن نشد
سید به امان رب جان نکت کل چو طرح سودانی بود کاش سده هزار	چو در شکل رگف دل ایکنسان سید دل زین بود پریشانی است و آن سید
رومبسی بود که در باقی نماند این عیب آنکه این یک قبول در که گمان نشود	بهر کسند در دو هم در در و دران سید که جن از دست گف ز شیخ این سید
گر خسته ایار است تا سامل با سده اندر آن کسور که سده سکرانی عیب	در نماند تا خوار اهر طرفان سید خبر و عشق بهر سید زان سید
باغیان در سینه ان غازی دارد و سر تا توانی از چون کوشی باغیان سید	اینجا

دل سوال از دوست که در دوش نشد تا زخم زرد زنده کند چشم نویسن	شده آید لب کور و آتش نشد هر که راز زنده میخانه سر اش نشد
کشته زیناب دل نظر بر جحمت دل ایسکه دید او تو نمند در جوا	کاشکی با شط کان نماند باش نشد دیدم با ناز عفت زینت خواش نشد
سر سرتی که در آن سید یکا بهم کرد گیت میا درین دست که گزین می	نوری از هر روی هم ز جاش نشد از را و بر بد پای شتابش نشد
سید این با در میان در کوشش سار سید چو را بر این سینه زون در سنی	بوسه تا جوی با زو و کاش نشد ست سید او را کاش سر اش نشد
غازی در زخم زده تم هم بود خونم در سیکه که راز و نمانش نشد	اینجا
ان خدا کار که راقی صبور اش نشد کیت خود صاحبان در که عالی با	گر بود میل دلش با تو عه اش نشد که مسکین چو از لطف و عا ش نشد
کی توان داد جوانی سو سالی بکنند کشته بود و دل از سیکه از تو عه نشد	چون توان کرد سالی که جو اش نشد آب سمل است روی هم سر اش نشد



ای با وسایل کفرشانی باید دل بسته آن غلام دیده او جز تو کسی بار ندارد در دست از آن غلامی باز ندارد	از بر تو جانها بیند و روی آه بقالی که بر او نواز دارد
افغان که سیر یاریم از غار ندارد با آن کسی همدم او نیست بجز من دین طوف که هر کس دیگری یار ندارد از نماز من هم سرگشته را ندارد	آن که در غم و دل از سرم آن که در غم و دل از سرم آن که در غم و دل از سرم آن که در غم و دل از سرم
چون هر که از آن هست و در شمار ما چون هر که از آن هست و در شمار ما	چون هر که از آن هست و در شمار ما چون هر که از آن هست و در شمار ما
بهم صیبت داد و در چشم ز کین نداد سحاب سراسی گفت بد رویش زرد تا که هر که کام من آن داد و این نداد ایم که کار او که با و همیشگی نداد	

دستان ندا رسد من خود بر نه برود درمان من نوشت بچار خود و طبیب دستان او چو کام دل تو شمع نداد آن شمع خود اندوخت نفس و این نداد	از خود عمامه داد و شانه افغانم غامی لیکن با مقتضای امانت این نداد
سجده را در بر خود کام با کانی نداد نقد از بندان گفت و با سیری کرد بهم ز طوفان افغان داد و شیری زد بیمار بر فرق را داد و آغوشی خورد	باین کام دل کار نمی نداد نار از اسنان برده و دست می نداد بهم ز طوفان افغان داد و شیری زد بیمار بر فرق را داد و آغوشی خورد
ردی او نوز که گشتگان می شد خوب جان دادم تو بس حاصل در می کرد	باین کام دل کار نمی نداد نار از اسنان برده و دست می نداد بهم ز طوفان افغان داد و شیری زد بیمار بر فرق را داد و آغوشی خورد

شکل اگر کالت افق بود چو پست کر سیر زلفها اهدا حاصل نیست گفتش جای با ما و هر بسش ندانند بجز آنکه خیره روی اما شمش ندانند	غامی تا نشد در طلب از تاب و توان بهم نمودن ره طاعت و شمش ندانند
بهای بنده خود جو ابروی کرد و بکار در اولم جهانی خود و او در چشم چو خواجه بر بنفشه بنده همز اول شدی چون بنده با بنفشه لا و لعل زد	لی که بود و انصاف بر کاف بنا کرد درین معاد سودی که کربت و راکر بس است این بنفشه از بنده که بنده و کافر لی خواجه است یحیی زبون و دگر کرد
اگر چه همه جهان داشت بر من بکن ز چشم دیدم جانی اگر تکانم دستم بدا بوی و بازم طبع بی سینه و سود رفق را از پیشم خواستم جدا کنم	گذاشت بوجو جان او هر چه خواست با کرد ز زلف که چو طغی اگر با چشم با کرد کسی که گوش حرف کدای میسرها کرد گرفت سبقت و آخر از دوست جدا کرد
دلم سبقت بر او جان و روی که در شست بهر قدم که از کوی تو رفت رو به کار کرد	کون که همه در آغوش چون صدفند کرد بهر قدم که از کوی تو رفت رو به کار کرد

دیده در راه تو سر نهده اسما کرد آن چشم که مر او درین دامن کرد آن چشم که مر او بودین کسوت است دل و دین برده و زلفش نه کاشتم	کند غامی از پیشم ندان که سخت تا که در کشته طبع منم با کرد
عقل با بود مرا هم سر و سامانی بود عاقبت از زلفه ز روی کاشتم سالها نیک صاحب دوان کردم	بهر برایی من صدفند و جانم کرد بخواجسته بر آنچه حساب کند کرد بر جان دل و آنکه بر شوی خوا ماصل غم منم آن شد که در بر بسته



<p>نابوری در دل بران شده و تشنگان کاش در این نوازی با که در اینم کرد</p>	
<p>دو لکش را که زب و پیش کردند از آن کوی که ز بر عده از لغت بسی را داشته اند با پی بسند تا آن کوی که شسته از نو کردند از آن کوی که بر او کشیدند تجی را که نیاز داشت آن نیک می را که ز سر بر خسته و آن وار در آخر خسته را از زبان میاک</p>	<p>دو لکش را که زب و پیش کردند از آن کوی که زب و پیش کردند بسی را داشته اند از کوشش کردند کوشان که کشیدند از نو کردند کفک را از نیشی پیش کردند رفیقان با هوس هم در کوشش کردند که این نیت آغوش کردند نمرا از بخت تو شایسته کردند</p>
<p>بهاش ماوری همی شب فروز چشم کر شمع را خوا هوس کردند</p>	
<p>دل می شوکت و من سر جو سکنند عشق از حجاب دوری کن سکنند</p>	<p>عجبی را همی دیگر شفاعت سکنند عقل با خیال دعوی شجاعت سکنند</p>

سینه

<p>عزم این ره هر که در دست سکنند میرسد برق قطار است هر یک خرنی داد به کم ثابت هر کسی را رهنما خواه بسیار بشناسد به پیوسته گشت از آن چون شد مغانغی خرنی آید نام آید شمع باشد در روز خشر شتر سارم سال و در دست شاه با</p>	
<p>عزم این ره هر که در دست سکنند میرسد برق قطار است هر یک خرنی داد به کم ثابت هر کسی را رهنما خواه بسیار بشناسد به پیوسته گشت از آن چون شد مغانغی خرنی آید نام آید شمع باشد در روز خشر شتر سارم سال و در دست شاه با</p>	<p>عزم این ره هر که در دست سکنند میرسد برق قطار است هر یک خرنی داد به کم ثابت هر کسی را رهنما خواه بسیار بشناسد به پیوسته گشت از آن چون شد مغانغی خرنی آید نام آید شمع باشد در روز خشر شتر سارم سال و در دست شاه با</p>
<p>مشای شهر را با وری فرنی کاست این بخارست نیست آن در جانت سکنند</p>	
<p>عاشق آن نیست که بر در جانت سکنند عاشق آنست که در راه جانت سکنند که بود از اثر با در جانت خرنی در خزان با دل سینه در جانت سکنند انچه آن طره و آن چشمه در جانت سکنند</p>	<p>عاشق آنست که بر در جانت سکنند عاشق آنست که در راه جانت سکنند که بود از اثر با در جانت خرنی در خزان با دل سینه در جانت سکنند انچه آن طره و آن چشمه در جانت سکنند</p>

<p>دل ز سدا تو شد با این جبران آری بست سواد و کزانی و مانند زکار با بد وقت نظم لغت نم کوشه با من اینده از ناز و دل سکنند</p>	
<p>دل ز سدا تو شد با این جبران آری بست سواد و کزانی و مانند زکار با بد وقت نظم لغت نم کوشه با من اینده از ناز و دل سکنند</p>	<p>دل ز سدا تو شد با این جبران آری بست سواد و کزانی و مانند زکار با بد وقت نظم لغت نم کوشه با من اینده از ناز و دل سکنند</p>
<p>با بد وقت نظم لغت نم کوشه با من اینده از ناز و دل سکنند</p>	
<p>بزرگت تو ای سر و سمن سابق آید کاش این زهر که از دست تو آمد گشت خواستم سنگ بسنای قیبت انعام مشنه زلف تو با من ز دوستی گشت تبع آردی تو جوسته به چرم گشتی است با هم آینه دار و لب تو شد و شکر گشت خواج بر بند اگر خشم نگردد هرگز</p>	<p>بزرگت تو ای سر و سمن سابق آید کاش این زهر که از دست تو آمد گشت خواستم سنگ بسنای قیبت انعام مشنه زلف تو با من ز دوستی گشت تبع آردی تو جوسته به چرم گشتی است با هم آینه دار و لب تو شد و شکر گشت خواج بر بند اگر خشم نگردد هرگز</p>
<p>عاشق آنست که بر در جانت سکنند عاشق آنست که در راه جانت سکنند</p>	
<p>عاشق آنست که بر در جانت سکنند عاشق آنست که در راه جانت سکنند</p>	<p>عاشق آنست که بر در جانت سکنند عاشق آنست که در راه جانت سکنند</p>

سینه

<p>عزمی باید که سفت می برد بند و اجرامی سخت از احترام از دو چشمش نرمی سازد جهان بانت و جان و دل لیکت گو هم در آن درگاه کوی گشت بار با بد چون در آن بگش جرم عرض در وی بی بسطی گشت آهنگ را آبی رود از حشمان نیت ماری که ز ما ز کوی گشت</p>	
<p>عزمی باید که سفت می برد بند و اجرامی سخت از احترام از دو چشمش نرمی سازد جهان بانت و جان و دل لیکت گو هم در آن درگاه کوی گشت بار با بد چون در آن بگش جرم عرض در وی بی بسطی گشت آهنگ را آبی رود از حشمان نیت ماری که ز ما ز کوی گشت</p>	<p>عزمی باید که سفت می برد بند و اجرامی سخت از احترام از دو چشمش نرمی سازد جهان بانت و جان و دل لیکت گو هم در آن درگاه کوی گشت بار با بد چون در آن بگش جرم عرض در وی بی بسطی گشت آهنگ را آبی رود از حشمان نیت ماری که ز ما ز کوی گشت</p>
<p>عاشق آنست که بر در جانت سکنند عاشق آنست که در راه جانت سکنند</p>	
<p>عاشق آنست که بر در جانت سکنند عاشق آنست که در راه جانت سکنند</p>	<p>عاشق آنست که بر در جانت سکنند عاشق آنست که در راه جانت سکنند</p>



لو که گردید از صحبت بخان بدنام	بوی از اندم که شوی همدم بدنام
استخوان گسسته کند در شفقت دل را	بیشما
مادوری زشت اکوی تو اگر گامی بند	
از بخت الصواب آهسته	می خرد خسته شتاب آهسته
از غلظت سی ولی خراب است	می خندد غم خراب آهسته
شهر تو خواب ناز و بخت	من در غنیمت که خواب آهسته
برگردن غیر باغی دست	ز خون دلم خفتاب آهسته
در ظلمت شب بندم گمراه	برخاستم ز دور شب آهسته
بر در غاب و راه بختی	ان دست از آفتاب آهسته
ای خردم که خطا کار	این که پیش امواج آهسته
در کام گمان شکر گمانگی	در مضمون شراب آهسته
آن عشرت شمار تا کی	ان محبت حساب آهسته
شاید عدل است بر شت	ای دوست با عتاب آهسته
باید عی خستد طاعتی	از غم بوری جنباب آهسته

بیت:

ز تاشقان بر لطف جوشش مشت باشد	مساد اعداد از ناز نازم اثر باشد
دام آفتاب دکان بر لطفش مشت باشد	بماند در روشن آتش سید و کله باشد
بر آن تار که گردی همه یکسختی بود	چه خواهی کرد با منی که ادبی ال باشد
خارم دست تا که غم خاست را که بود	که ز جور تو ام دستم بل بوی سر باشد
کنز ترک جفا و دست بر هر دو جان	تو چه نام کنی در دل او کار که باشد
جبار از آنکه از جاسل استگ خیم کنی	بجانها شک چون ماند چو طوفان در کلبه باشد
کجاست و عیان چو خوری چرخان جبار	بیشما
علاج در دهر چرخان مهر می باشد اگر باشد	
غمش امشب لعلی آری دل رنگش کار	بماند ناز و جایش در دل ملک و کرب باشد
بود با مدعی بارونی رخ کان من	با در بزم و مجلس هر زمان جنگ و کرب باشد
بسی زنی با دوام دل آن دل را کون	بی جان و او نم در فکر کرب و کرب باشد
عجب آنچه بود از او که کیش از زده ام غیب	که این باغ و کرب غمش رنگ و کرب باشد
رخسار مایوری او را بود یک دست و روی	
چنین دانم که با یاد شدن رنگ و کرب باشد	بیشما

آه دل کس ز غم با بر باشد	هر چه از زار زخردار باشد
مقدر کن جنس و فارقا که بهیسه	از هر تو این کرمی با زار باشد
سر خیم کن بر کعبه کعبه کعبت	خون جیشی آهسته دشوار باشد
هر چند ترا با هر سخن برود گشت	غیر از تو هر با و کرمی کار باشد
اوج کج ز لیل بس تو را	عربی بود و حرات اظفار باشد
در خاک نمان دام و بود و دام	ای واهی بر می گوید و آزار باشد
از دیده همی سینه کعبه کعبت	ان ز کس ما تو عیب آزار باشد
نادوستی خال بوس است میندار	بیشما
کرد دوستی ما در شکار باشد	
کمان که کند دل ز عشق و دل بر خون خواهد	کمان که کند دل را که کشد خون خواهد
جانی بر شد از خوابم بود جان خواهد	شود در نظر که با چه بچون خواهد
دل در راه است چندان شاد و بی غم خواهد	که گرامد و عالم رو کند محزون خواهد
تو آهسته ملج در دم از دست آید	تو بیستی نیست دفع حسرت محزون خواهد
علیه سبب و دانی خار و درون خزان	که گوی می باره ان در در زلف و خون خواهد

بیت:

تو ز سستی از دل بعد از تو غم می زنی	بی ویران پوشد کاشانه مسکون خواهد
دل از کجا بکجا می توانی چندان	که کز کجانه را بر و ن کی بمنزله خواهد
دو دوزی بار از آنکه کز سبب این کرد	ولیکن با ز بهیسه کردون کجا خواهد
ز آنجا که دیگر کون و باز بجا بماند	که او ضلع جهان این است و دیگر کون خواهد
خارم غیر که ای سخن بهر باید و دانم	که آن وحشی کسی را نام از افسون خواهد
تو ای هر تو بان که ز سر مردن رود	ولی انصاف ما بهنش زول بر خون خواهد
نیاز در نظر از سر و قدش مایوری هر کس	بیشما
کاش که سخن قد و نور زول او تو زول نخواهد	
تو چشم کردی ز غم با نام نفس و عام شد	بنا هم عشق آن چشم در چشم نکو نام شد
کسی که کردم بهت آینه با لیل کعبت	در آینه صفت سبب جانم بهت م شد
که چاره ساز عافی اصل کنم ز دشمنی	من بودم و سبکین دل انهم سیرام شد
اول غمت زان دوری بدست کاری سرسری	بیشما
آخر ز غمت ای بری بر نام نفس و عام شد	
بنا بر نام جان چون کجا نمانت صافی زدی	چون با ن ز وصل با بیجا ز امر جانی زدی



عشق را فرزند است با کمان ابرو تو چون داری صورت را ز شوق شادمانی تو چه بودی در آن روزها و در آن آرزوی سینه از آنه نوک اندازان داشت که گویی بری را میسوی سینه سوز خیزد در پیش چشمش آید بانی مرصه ایست فی الحقیقت شاید که هم ساقی صلا گفت و هم فی لوانی زد	کمون در آن روز چون همه در شادمانی زد مهرج اگر کشید عشق تو در چون دست شده عشق اگر در حرف خون جانی زد بر آن نوک که زد و در شوق جان جانی زد همان طغز روزی با بار بونانی زد کران آتش آمد در حرف شادمانی زد که هم ساقی صلا گفت و هم فی لوانی زد
چرا در کز غمادی غم و دل را راه در زرت گر مرا می بری بر دایه سرفی جانی زد	ایضا
با تو فانی کی تو از آن فانی زد کاش ساقی چه عجبی که میزوشی دید شده بر شین لبان رفت سحرگویی کند نای و نیم نماند زک لب سینه بر عشق تیر با پیش پای تشنگی گشت	کوش بر زبانت ابر چشمه فانی زد کاش فانی فی جلیب کوی آسای زد طغز بر شادگان گاه خود آرا فی زد بای سگم سینه جرح سینه فی زد عقل دم با تو فانی از تو آسای زد

کاش تو بخوانی که در شوق حرف میرت بهر جانی ز نظر دلبری که گزشت بچ نوبت پیش زد در سر ای روزگار در چمن سستی که اندازد به بسیل باغبان خاوری را هستی بر فی با بخت ولی چونکه بند برقع ارزش را بخت فی زد	در عشق کمر لاف تو در فانی زد بیک عاشق با ده به عشق بر جانی زد هر که طبل عشق بر ایام رسد ای زد دست همچون باز در فانی شادمانی زد
دل را برفت تو چون برین کمان افشا بعد ازین ما پریشانی و نا کامی دل حرف مهری غلط را ندانم بر زبان در چون حال سز زلف سگم در کشش بعد ازین با یکدیگر طالع وارون که کند دل که در صومعه عمری بعثت کرد تپاه	رشته مهر جان در کف ایام است لا چون با سگم کسبوی خود کاغذ دل چاره اران در طبع عام است مهرج دل رفت بی دانه در دروازه کار دل را روغن آینه به بیست شاد رفت در سگده و ننگ سر گشت شاد
خاوری کی بر عشق تو آمد ز عشق ز آنکه از آن که گشت رنگ کام افشا	ایضا

راستی می هرمان آن باه و منزل بود جانان از یکدیگر جان رده اند و نم بود در زان چه هر کس که در در صلا سگم ز سگم بودی و ز در شوق زان فانی ای که گشتی با چه حاصل بود در در عشق در زان را و جانان جانان با هم سید در کان سینه و کافان از فی آرا بود بر سر بازار و بی سگم از شوق	که در آن رفتن با سوی او با بل بود خود سگم سید هم کمان باه در فصل بود ایند زای کاش کار عشق سگم بود در زان دل سوی که گشتی و گرا بل بود دست تو پیش من که دانی با در کمال بود در زان این هر بانه و دنیا و دولت بل بود در زان این با بر آن همه سگم دل بود که در زان اصحاب سگم دل بود
در ره آینه سر و جان وین و دل که دم خدا باز سگم که محبت خاوری کامل بود	ایضا
بها ز حرف سرد دل از باسان سینه زان نوش لب که لعل لبش آب زندگی آب جانشین بود در در خاق جان آتش شادمانی رجو را زدی مر از زرم	کان طغز از هر که در آن باستان سینه دشنام که بر تیغ بود سینه توان سینه تا حرف تیغ از جو تو شیرین زان سینه آن جو فنا که غیر زلف لب سینه

او رنگ که را هر که در مان شود بر کز صفت اتم آخر کز در صفت بود از زای زخم دل خاوری صبح بوی گران دو کسبوی چرخشان سینه	گره که کسوفی از سر سیر کار و سینه آن شکو که در و شوق از زان توان سینه
تخمین مرغ دل را بر سگم شد شال روی او آتش سگم شد دانش در علم با زکر دند لبش در نیم بر شت و دند کوبان نامت ز کان کشیدند حجم سید کان بخور نماندند سایح عابد دل بجای بودند یک گوش بی گشت گشتند نمان دیدند چون انصاف شد زیدون زمان محصله نام	بر پیش لبش را در سگم شد مغان تخت نماند از سگم شد در کجبه که کوه سگم شد جهان همه شکر سگم شد بسی صفت با سگم که سگم شد سحر جانشان ز سگم شد دوای محبت و در سگم شد یک پیش لبش سگم شد لال عشاق را که سگم شد که با خوش ننگ را سگم شد







در اول بر سر کمان بود و آخر سر کمان گشته روان و روان اندر کمان و روان گشته	که ما را بخوان خوش گشت از این سخن تو باشی شادمان و غامدوی اندر کمان
دردت بشناسی مشت از افغان گشته دو عالمه استار کوهت از سگان گشته	
دل بر سوزی که روانه از کاشانه گشته هر چه بماند در کاشانه از این سخن گشته	نقشه درون کاشانه از روانه گشته زنده با قلبه بر خون ز خون و از کوه گشته کوی عاقبتش بود از روانه گشته
صدی گوئی در روانه از کاشانه گشته زین چانه نمودی هستی چو جانان گشته	کاشی کنی چو سینه از زخم گشته کفون شد نوبت جان من چو سینه گشته غراب آید از گردی از روانه گشته چو پنهان از کجی گشته از روانه گشته
بر نفس شاه غم خوری دست تو غم صد اختر زین دست که است از شاه گشته	
شده لب و سوز از نوق تو ای آخر مردی که دست آبی زلی بر من چوین	در آفتاب حرام است سر ای آخر این سخن ز سر او را جوی ای آخر

غیر از صفای نوشتنی میدوت دلخایم از آن دیده کجای کاسی	شهر دار و جهان تو رفت بی آخر در خایم از آن شیشه شترانی آخر
شیخ روشن شده ای با کوه ای کوه با ستم بر من او بخت بالی ای جرح	شسته سخن شده ای برق تو ای آخر با کت اهرن او بخت شهابی آخر
خادری بود با بریم ز طاعت جوانان میل دادن است نیست عجب ای آخر	
ملع دار که من دل دهم بر کوه برم کشی و کردی را ز دام خود گشته	ولی اگر تو بولی روم کشور دگر که مرگ آن نه به آراوم بر دگر
دل زلف تو الفت گرفت دست هر که از بس پدید او داد بجان دگر	چو کافری کفشت در کند کافری دگر من آن هم که شاکت برم ماورد دگر
ز خاک کوی تو ای دوست از سینه ز هر دم که بگویم تو خواجهم فرق گشته	زدم مرغ تو خواجهم فرق گشته ز هر دم که بگویم تو خواجهم فرق گشته
ز هر دم که بگویم تو خواجهم فرق گشته ز هر دم که بگویم تو خواجهم فرق گشته	ز هر دم که بگویم تو خواجهم فرق گشته ز هر دم که بگویم تو خواجهم فرق گشته
بجز مردم و دارم خاک کوی تو بود هزار در از هر دری سوی تو	ز هر دم که بگویم تو خواجهم فرق گشته ز هر دم که بگویم تو خواجهم فرق گشته
بجا خوری چو روی زخم گشته نهادی بجا کیش که زلی بر سینه گشته	

بازم خوش گشته از جام دگر باید ز دل گفت عیانم دگر	
بی چشم سپهر از نام او عشق او آمد بر انجمنی مرا	کاش بودی ای ارباب نام دگر بی سر انجمنی سپهر انجم دگر
دل ز صبح و شام دور از کوه انگشتد روانه محسنی عشق	صبح و دگر خواجهم شام دگر عهد دگر بود و ایام دگر
رشتت بر نای دل سپهر شادمان اکنون از نام دگر	که هر مرد از رشتت نام دگر شادمان اکنون از نام دگر
خادری در نام شستی در عشق شادمان اکنون از نام دگر	
حرفه اول این حرفه و حرفه دوم ز دوری آن روی و از دوری آن	حرفه اول این حرفه و حرفه دوم ز دوری آن روی و از دوری آن
ند تو جلاله خط تو جلاله کنده محبتش عفت نقش است	دل از راه و راهی در آب و در اند قد تو جلاله خط تو جلاله
بقلب عین گشته عینا عینا خنین خنده نیست چشم محقر	کنده محبتش عفت نقش است خنین خنده نیست چشم محقر

طیبت عین لبی سجا بدین سخن خادری غیر عجبی	سخت جسمی خجسته معسر نخند کس از شاعران سخن
ساقا داده بدید عینا ماست امروز دو چشم شد و زنت تمام است امروز	
صبح لوت زن سخانه نماز و صبح کوهش که می بود کام ز راه	ز آن سخنم مرا حسرت تمام است امروز سگر ای که مرا از کلام است امروز
دوش بر بود بجالی فی آسایش بسته ز بار و دهر و توجانی سخن	طاعت ساقی ما باست ام است امروز اگر با داده حرام است کلام است امروز
گفت ز راه صند از راه و حال است شرح را کوی که سجاده سخانه و خشت	با کوه صند از راه و حرام است امروز که کام تو در آن شور عوام است امروز
گر است صلی با صفت که گذار اگر سبب بود بسد بقیام و بر بقود	که گوید که در اینجا بود با رخوام در هر سخن از باات امام است امروز
شاه بر خشت و من از شمش دور بازد و نشیند با ذکر سلام است امروز	در هر چشم بقود و بقیام است امروز بازد و نشیند با ذکر سلام است امروز



خاوری روزنه شد و بخت سبب گشت	بندوی خالی زور و اسباب
بخت سبب گشت و شرب دادم است امروز	شده بر خاتم دل در کف ابر من بود
	شده بودم و از خواجه که زان گشتم
	مراقب ای کشیدم ز قدرت حق ترسم
	که قهرم گشتی لایق خون رخسارم
	باز روی دل این چرخان هر آنست
	و آنم آتشکی دل بچرخان کرد و صبح
خاوری دور ز دریا بود روی دارد	شکر که کف گشت کرده پریشان باز
در دفرست که من طلب در نام باز	مدتی سپسند تو پای بد نام بود
	دل کی با تو در سینه می پرورد

باز آنجا که شکر گشت که تراست	دست من از کرم من طلب با نام باز
باز آنجا که شکر گشت که تراست	بخت بر دوا که من سپسند و فر نام باز
دیر کا هست کلبی و تو دل و پرا	باش اندر پی آبی و پرا نام باز
باز از چهره جهان باز بگشتانی نو	منه از ناله جان مرغ خوش الحان نام باز
تو همان چشمه محمود ز غزالان سخن	
من همان خاوری مست فرخو آن نام باز	
در هر دم بر عارض خود زلف چو کمان کرد	وین دل آشفته زان چو کمان پریشان کرد
داشت مانی لبم با دست و بر سر و سر	شکر که عید آمد تا زده همان که دبا کرد
سر قوازم ساختن و بسنج آن بخت	دیدم امرا همچو چشم سر گفان کرد باز
باز سید اندر شام بودی از سر گشت	بهر خرم کویا دردی از غمده رضوان کرد باز
جان فدای آن سادگن که از سر گشت	مرد و صدک در او را کالبد جان کرد باز
در بر او ز شریف شایسته ز زما گشت	مهر و خنده و قدس و دید چرخان کرد باز
خاوری را دوا بودی از لب جان روزگ	
مرد و بودم زنده و ام زمان آب حیوان کرد باز	

خط بر زنت دیدم و بنم با علی سبب	من عهد تازه کرده تو جان کس سبب
کشم خال دل او ز م سبب گشتم	من شکر دل ز ناله و است کس سبب
بودیم همساز من و دل در طلق عشق	آن بر در سبب دل و من با علی سبب
داوی با دوا ک شدت بگرم عشق	اما کردی از چو ک شمش علی سبب
دوست و ایم بجا هر چه خواست کرد	
کو در روی خاوری درم سبب هنوز	
هم داده بخت بر لب و لب و لب	هم خورده بخت من امسوی
زده طغنه بر کلاه نام زنت	بر خورده و بر طلاس
نازک بخت بر پستان در	شیمی زشتان میان ناخوس
در کوی تیان نومی عشق	بر نام حرم صدای ناخوس
با دل کرد و نماند زان کو	کاری که عدم کارش ناخوس
بهداست که اشتیاق بخت	منشد اگر منهد جا سوس
کشتند اسد و وار عشق	
تا خاوری از تو گشت با لب	

سراف آن لب را باین خراب بگر	نشان آب تو گشت در شراب بگر
ببین بلس و ز غایت عشق کوی	ببین چشم و ز گفت شراب بگر
اگر جواب ز عرفان دوی سوال بخوا	و ک سوال از چرخان نمی جواب بگر
ببین بگذر و ز گشت ز ناپسند کوی	ببین بجز و ز شتاب را صواب بگر
گر هم را بحساب کنه کار هر کار	اگر عقلت ترا کار حساب بگر
سجده مطرب و از صوت غزل گوی	سار شاد و از حسن آفتاب بگر
ببین نبات بسیار و خاوری و عقل	
شمار شکر شایه و گلشن با بگر	
داود صد و دگر را زده با و در شمش	مرغ دست آموز زان کس که دیدم شمش
از ناله طوقش فی نیست اگر مرغ دل	بال و پنا کرد و پروان داشت با و در
کویا ما بهر سید و کبری جو بد که باز	سبک و صیاد از دمان سحر او در
تا ز نیمه ز خنار اسد ز بر بر م	کاشتی از هر شکر کانی هست پدا در
دست سبب ما دم بود بهتر ز شمش خاوری	
کی کم پروا از گلشن را شاد در شمش	



سرمه باد تو خرم و دیکت جان مروتش تور درونی و دل با زار میت بغض دل ز تنوع تو خاک و هنوز جان بر تن ز نامه از جریالی از چشم	دل ز بگر تو گو ما و لیکت لب خواوش تور در خشی و لب با زار نعت بخروش تم براه تو خاک و هنوز جان در جوش ز نامه نشان جریالی از روکش
هنوز زنده غایت نهاده ام مای خجای دوست رو دست محکم کفایت	هنوز بار رشادت کز خدایم بدوش و خای عشق کفایت دایم که جوش
طیلسر بر لبین و در دوزخ جان مسلم است که هرگز در مقابل کج	رفیق درین دیوار و در آغوش همه راست که بر پیش در برابر گوش
کس ما در کار و مور در گرداب ساده کام سبب لافش نام بر آرز	تو باز سرشکر نهاده سر گوش که ماده آفت عقل است عشق نام گوش
بگو بشنجه که مستی غایت ز غوش نه آن کنایه ز ساقی بر جرم مادی زوش	
از زلف شگافم مسکه کرده بدین چهره چهره تو و سرودت که دید	زلفت سیاه پوش شده خط سیر زوش هری عین چهره و سروی سیاه و کوش

زبان

از آن عین چهره مسکه روزگار عجبی که این پریشان تو تاب	وز آن سیاه جامه تبار کار و گوش طغی ز سر و باز سینه پوش و جوش
کرم بغض نوی پریشان کند نوی زلفت عین روی و خالت عین جوی	نشسته ام سیاه پوشد بین سر و گوش سنتت با کشش و لغت ما ز گوش
از آن عین عین عین بر چشم کو با که حرفی از لب خواوش او شنید	
استی که ز دیده بر چشم دوش من بسته و دوست هر دم گوش	هر دو ز چو در کشیده در گوش من بسته و دوست هر دم گوش
هم مای کس نکند ز دست در دو چشمه ام سیاه لیلین	هم روی شکر نهاده سر و گوش یاد تو با هر دم در آغوش
هم از تو ملوک و بر ستمور ند تو نهاده اندر بیاس	هم از تو برده از سرم گوش هم از تو که ای شهر در گوش
	بار که خسته اندر در گوش

بر روی تو سمن همه چشم دوش از تو نشسته ام حرفی	بر قول تو پوش من همه گوش کار و نوشتن نام خواوش
کرفک شود هم زلف طمس دو دار سر خاوری بو دانت	حرف تو غنچه و خواوش تا شش سوزند جوش
منو اهد زخم مدعی منم جان کوش چو خط سوز در ریش منم کوش	نهد آینه را حق که سمان کرم گوش ز کوه چو هر کان ز کوه تیغ ابروش
بسیاری دگر با غیر کرم را ز کوش بیش از کوه ابر و ز جری که با ز کوش	چه حاصل زین که در محفل مرا نشسته گوش که خواوشی است امشب بلف جوش
ندم ز کوش جوش همرا کوش ز زبانی او ز همان بندار شاه و کوش	لی بندر بداند نشان ز منم سر ز گوش این آینه کس بر قصد دور زلف منم گوش
کند شاه را مانده چسب اندازی شست جهان شسته شاه کوش	چو اندر کردن دلم با خدایم گوش قد حرفی ز منم گوش شمار روی ز گوش
باغبان چش افغان از شکسته تیر میر بناش خیل بر کان از کان چرخ ز گوش	

زبان

رون ما ز دستان سیاه م غاوری کوش بیش زین چشم نشو مای قد و گوش	
بکه بر این او کشته زلف از دوش هوای بر زلفش دل از سینه کز جوش	ماه دار در سر جوی کوش ره خط کرد و در آغوش و جوش
باوک غمزه جوان بی سیدم کوش خورد از خون مرا و دلتش بر سیم	لیک زلفت زده چهره باوک کوش که چون دگر آن نشسته کند جوش
ظاهر است جاش من از باز چشم عقد در دل کفایت موی کوش	ستوان اینان بخش ز جوش ز رخ غمزه کشت زلف منم کوش
خاوری با قدر و ز سار ترا دید جواب نخست دیدم بنظره سر و منمش	
ت هر عام هر جا رود با هم هر گوش بسی استام عشق را کنگه کوش	از آن ترسم که غمزه ای آید و کوش که از زار در دنیا را کفایت در گوش
دو رخ دارد من حضرت بر شاکه سجده شایسته جوی غمزه کوش	کفایت را کوش زدی که از زوش و گوش که فریادشان مان است در بافی ز گوش



در شرف	خداوند وری ای سرور کزین خلقی چو خواهد کرد با قدر کفایت دست کویاش	مشوق
نگر ز غم خواب چو که رسدش	وان نازنین سینه کار را بر آیدش	
از رنگ خواب هر جا آیدش	از حال در آیدش دیدنش	
چو سینه و سینه بر او کند آستن	همواره شانه بر سره کس کندش	
ان کارهای بوسه با نازده ساش	وان شوی ای زلف تو بر این حدش	
هم سومی دور رسیده از آردی کندش	هم آینه سینه ز زلف تو بر آیدش	
ان با نازده رسیده از تو کندش	سطحی نمودن دل بر کندش	
ان نازده ای غم بر جگر رسدش	وان عطشهای تو ای ز کس کندش	
ان تا لب چسبه مناسب کند آستن	وان سر زده مدون کار کندش	
ان ز پور و علی سرور کندش	وان کو شواره گوشه گوش را رسدش	
وان که عطش خسته به شامه کندش	ساخته در شرم کجی خردش	
از نازده و از عشو که آن ماز جوشش	وان جان به مناسب هم کردش	
ان ز کزید با در به بن راست ساش	وان کوزید از در بر کشش و دیدش	

از

ان مدای زلف عشاق و ادوش	در گوشه های چشم عشاق دیدش	
در کوی عشق سخن فردوسی نمودش	جان و ادون جامی و ادون فردوش	
ان مدون رقص ز زورین چرخش	در شرم رقص ز زورین چرخش	
ان غم خوری بیستای بوساش	وان لعل آمد از در مدان کندش	اصغر
ان چشم مست من و در آینه دیدش	در غم غم از سن چو او هر حدش	
عشقت حالت زلف بهار تو آیدش	نوشتر از آن سیم کس و ز دیدش	
دیدی لعل عاشق سادی نمودش	نگر برک غیر کز کسان در دیدش	
سر پیش بر دم از بی بوسی بعد ناز	نگر ناز کردن و سر کس کندش	
بر دل بین و از بی او گرم آستن	وان حرفهای سر در زهرش کشش	
کبک در دست بر دل چاک مرغی	میداست سبیل هر کسی از دل کشش	
دل در طین مشن مقصد رسید و	مشکل بود جسم تو بر مصلحت کشش	
از زبانی شیخ مدونخ نازده ای	جان بود این همه تن برود کشش	
چو کان پشت خاوری و کوی کوی کوی	اخر کار آمد این قدر کشش	

ان ترک سست بین و کوی کشش	وان به جای ننگ و میان ملک کشش	
ان نوزده بر کشیدن و دامن کردش	وان همچو با درین دوجان بر کشش	
ان قصه سید کردن و درون کشش	وان زین بر اسب سینه و در کشش	
ان سوی سید و دین و آن آستین	وان تیغ بر کشیدن و آن کشش	
ان سید توان بفرار کشش	وان تیغ جو چنگان و چون کشش	
زین سید توان که سپر بسته در کشش	معلوم کشت رشته همان کشش	
با چندی زلف کبی ستم از زلف	عهدی بسته ام که تو آن کشش	
در قید او هر چه بدل سرد در دست	الاف کز کشش و از زنده کشش	
روید هر سوسه و در بی زلف	ان سر و نازین و ز خاک کشش	اصغر
نگر ز غم خوری و سخن زلف کشش	ریشام در جواب از آن کشش	
همه شرم و کشت کوشم سخن زلف کشش	از همی که ز شرم و این را کشش	
که انگش ز کشت بخت کشش	در کج غیر از زده در و کشش	
مرگان با خدمت فراشی در دست	نگر آب بر کشش و خاک کشش	

ترسم کوی ز زنگوبت ز خون من	ز غم خورده ام که تو آن کشش	
شانه بسبب ز زلف بوی زلف کشش	مل هم باغ نیست محل کشش	
ان در کین زلف بختان نازده ای	کی کل است تو در آغوش کشش	اصغر
جان بود که در پی و در بی تو بودش	چند سر کرد این چنین نم آسوده کشش	
کج جوی در تمام سستی آما و شوم	سج خوانی در نوا می سستی بودش	
راه خیر ای عشق ز ناکارای کن	قریب میجویی بشه بر بندگی از بودش	
پیش چو کان نوا بسبب بری انما و	در لکه کور حجاب و شایستی فرمودش	
در وفا با درستان چمن صید در کشش	در حجاب و شمای چمن کشش	
لای شایان نباشد لطف محض و لکن	کا چشم آوردن کاهم کشش	
نیک شامه چو جیب جلوه بی برده کن	سخت رسد بر طبع چاره فرمودش	
یا پسر لاله زین نامانی باش	یا چو آبی سیم کشش	
چون ز لطف اندر و آن تا غم آن	ساختی بی برده کن ساعی بودش	
کر چه میداند خاوری روی با کشش	سوق از ایشان بل بری کشش	



<p>خشمگین می آید ای دل جان کنش آسوده باش زمنگی را کن و دواعی و مرک را آسوده باش</p>	
<p>دوست چون دلداد و پنجا پیرا دلداد استنای او شود از هر دلی گناه کرد کج بچولی چو عارف گوشه در آید راه در میان نه میجو ای حریف خوش گر خدای از میان حرم اذن دخول اذن اگر دربان دهر چون در سواد</p>	<p>بار چون افشاد و بچه برود آسوده باش مستوی او شود و از هر دلی گناه کرد سخن میجو ای خورا پیر و حساب آسوده باش سخت جان نه میجو ای حریف یاد آسوده باش اذن اگر دربان دهر چون در سواد</p>
<p>گر در میان بخت دست خاوری بکن میجو دل نگران بسته جوار و نعل بون آسوده باش</p>	
<p>کجا از بخت دل شد برشان کاغذ سکه در بر تار و با شه هزاران دل سپرد اشک را سپرد دل زلف بر سواد کار و کوشش او را در پیش خورده تازه کرد و جان شسته آن رخ و آسوده باش</p>	<p>لیک کی از دلبری کرد و پشیمان گشت از گزنی هر زمانه شد بران کاغذ گر در در زلف کرد در و نهان کاغذ باز زلفش همان بسته همان کاغذ راست نزاری که باشد زلفش همان کاغذ</p>

<p>چو که عمری شد به لبهای برشان کرد از آن سبب بر سرش بود مردم برشان گشت</p>	
<p>بیکه خور را میکند هر لحظه دست او ز خیر خاوری را آرد و از غنرت باغبان کاغذ</p>	<p>عنان که گشت ز ابل زمانه در افغان شود بر که است ای روزگار زلف که گشت بودن مقدار و سواد و بون کسب زلف گوش اندر که روزگار مواظفتم و ایم بر راستی گشتند سفر گزین ز وطن تا کی گشت ری بر جوانان و زلفی نهند عزیز سایش بخت غم و دل بلبری بسیار در بار باقی پیش و در کوفی عاقبت</p>
<p>در میان تو سزاوار و خاوری بکن ز عاقتان تو گزین و خاوری بکن</p>	
<p>ای تیغ پدید غم تو ن کرد و چاک یک و اندام صباغ تیغ تو خورم وی مذاک</p>	

<p>کجا از روی کن زو حاصل شد عشق اشکم نوره دار است ز رخسار نیک خوبان صفت بر اسرار زبان صرف گر تر نرفته بکامت مدار هم ماری سینه حلقه زده کرد و آفتاب زلفش که از بی منت رسید دل نیک از نای بی زیم و عواقب</p>	
<p>خزانگی آرزوی ترا درده ام سخاک اشکم کشید از پوست سقلا نیک و میان صفت نهر بار نور نیک و ریح صفت بفرقت مدار نیک آن زلف تا مدار آن روی نیک آن لب چو در عتاب در آید شوم نیک حرم جوای بند و خوش نغمه نای نیک</p>	<p>زین بعد خاوری سطل استی از شراب گر لعل بار بخت سخاک بر روی نیک</p>
<p>گر زرد گریخت از سینه نیک عفت را دل ز جان باشد فریدار بخت آنی که گویم در سبب ز آن زندگی دارم بسی خیر بشاید که صباغ لیم ز جورت همی از نام ناله شب نیک</p>	<p>شستام آرس ز نیک ز نیک کسی که دیده عاشق شیده نیک بصلح آیم اگر داری بر نیک بر آن ز جواجگی داری نیک همی از نام ناله شب نیک</p>

<p>زلف و بخت صفا گرفت اگر چه کجا نامل و صفت روی سازل سبب و بای خاوری نیک</p>	
<p>چین و زلفش با کد که شب است سبیل فر از آن صبی خنج او پیشش هم پوست ذات قدم و دو دو دو باین معقول شناسایش بان ماند فصل کافر زلفش اگر هزاران فوج ز جانشند از لطفه بای صدمه دهر موتل در سبب و ناله نیک ای شیخ من و بای رباب و بود و کای نیک</p>	<p>گین است و انجم و دیکری و امیل بدان مثال که اندر من صلیح سبیل هم پوست اصل وجود و دو دو دو که آفتاب که بی گشته بخیل ذیل بند و بی نعلش اگر هزاران نعل دل چو سبک کرایت در نیک که نعل من و بای رباب و بود و کای نیک</p>
<p>چو دما کس مجسمه و نصاب حسن بخت سبب که با خاوری نیک</p>	
<p>شستیم با باد آن مشق و دو سه نیک تو دل در بند اسبابی ز نهر در بند سبب نهادم ز بوی آن کج حاصل شد ز نیک رضای است اسباب جوای نیک تمام</p>	



منسک و کرم کن آن کن که میدانی هر دو کار خفاکاری صحت او هم که کاری است با هم خاتم صفتی است ذات ناماست نه در رود بر باد اگر سرجون توام خستند از کار	خفاکاری صحت او هم که کاری است با هم خاتم صفتی است ذات ناماست نه در رود بر باد اگر سرجون توام خستند از کار
لب جامت رسید و نوق نعت همچنان که اگر از نفس مری جو رویی که چشم پیکت شیره اشک چو مالک از کین رویا هم کمی باخا و جوی جوری که کار فرار و بود	لب جامت رسید و نوق نعت همچنان که اگر از نفس مری جو رویی که چشم پیکت شیره اشک چو مالک از کین رویا هم کمی باخا و جوی جوری که کار فرار و بود
منزل دور دل و در آن از و کاشان نام دشمن جان خند است از چو همان در خانه نام	منزل دور دل و در آن از و کاشان نام دشمن جان خند است از چو همان در خانه نام
بزم بان لطف با کاشان از افروز گشته یا کسی بر قصه بر قصه ام کوشی نهاد رفت دل از نیند و نوق نعت اندر جان میشود و یوانون جان که در حال بری مست و درازان گل خنجر و لعل با کوه	بزم بان لطف با کاشان از افروز گشته یا کسی بر قصه بر قصه ام کوشی نهاد رفت دل از نیند و نوق نعت اندر جان میشود و یوانون جان که در حال بری مست و درازان گل خنجر و لعل با کوه

شمن را بر کرد سر بر وانه چون کرد و میبوست خاوری در سون من کشته از بر وانه نام	شمن را بر کرد سر بر وانه چون کرد و میبوست خاوری در سون من کشته از بر وانه نام
خیزه او تا نماز گشته در سینه ام خیزه کان تو در دل چند جوی سگرم کم کرد یک سر مو از زرافشان جان میند آینه راجانی که میمکنس او در وصالش تو از من ساخت با جویا پاره دلفی دارم و خواهم زهر میوز کفش لعل لبات و کفش سگسان چو کفش	خیزه او تا نماز گشته در سینه ام خیزه کان تو در دل چند جوی سگرم کم کرد یک سر مو از زرافشان جان میند آینه راجانی که میمکنس او در وصالش تو از من ساخت با جویا پاره دلفی دارم و خواهم زهر میوز کفش لعل لبات و کفش سگسان چو کفش
کفش دست منت از دستند از آن قدیم کفش منم خاوری آن دشمن دیرین نام	کفش دست منت از دستند از آن قدیم کفش منم خاوری آن دشمن دیرین نام
زشتی تو ز راه و در کار هم کاشان عشق تو کشته می شتر در پای کم راه نه ابر و پدایش و نه مهر و پد تاب	زشتی تو ز راه و در کار هم کاشان عشق تو کشته می شتر در پای کم راه نه ابر و پدایش و نه مهر و پد تاب

تا کرد و غنم در زمین زد و کشت از کین کر پای بندم چه کم از طالع ستم مخرومی من غم بر آن بی بر و برکی بریند شمشیر طلب کرده کواهی عزبان تک میر و باغواست شمر را	تا کرد و غنم در زمین زد و کشت از کین کر پای بندم چه کم از طالع ستم مخرومی من غم بر آن بی بر و برکی بریند شمشیر طلب کرده کواهی عزبان تک میر و باغواست شمر را
در خانه ام آورد و نوق نعت خاوری زار نخجاری اگر کرده کفایت کاه کلام	در خانه ام آورد و نوق نعت خاوری زار نخجاری اگر کرده کفایت کاه کلام
در صورت تو از تو صبحی درم در داریت چو زده گشت عمر عظمتا شمشیر درم مشکوت هم رختها سازم بس که چو کج کونم عیب نیست که دلیل تو ام زنده از غنم شتم و زبان هزار که به منم بر و ز رخت رت	در صورت تو از تو صبحی درم در داریت چو زده گشت عمر عظمتا شمشیر درم مشکوت هم رختها سازم بس که چو کج کونم عیب نیست که دلیل تو ام زنده از غنم شتم و زبان هزار که به منم بر و ز رخت رت

دش زلف تو با دل سبکت تو چو عصفور را دیده و من که بود مهر از لب تو کی است که تو از خواب گیم سزای	دش زلف تو با دل سبکت تو چو عصفور را دیده و من که بود مهر از لب تو کی است که تو از خواب گیم سزای
کاش تو که به شام دو کورم همچو آن مار خورده عصفورم نیش افی و نوش بر نورم نده از نکتت معسر درم	کاش تو که به شام دو کورم همچو آن مار خورده عصفورم نیش افی و نوش بر نورم نده از نکتت معسر درم
میت سخن وصال شاه و کلاه خاوری خود جدا بر صند درم	میت سخن وصال شاه و کلاه خاوری خود جدا بر صند درم
بار که ز کعبه در رخ سوی گشته شتم بر هر که که گشته شتم چو دوست سیدم بس شیشه شکستیم از این جام که خوردیم چون زلفت همدا زشت چو دانی است هم در کف هر من که درین صلبه هم در حضرت پاکان نداد بکی صلس دل صلب از دست که در مان نیند باید تو هم صحبتی جو بر من دیم	بار که ز کعبه در رخ سوی گشته شتم بر هر که که گشته شتم چو دوست سیدم بس شیشه شکستیم از این جام که خوردیم چون زلفت همدا زشت چو دانی است هم در کف هر من که درین صلبه هم در حضرت پاکان نداد بکی صلس دل صلب از دست که در مان نیند باید تو هم صحبتی جو بر من دیم



<p>ماری گسی ماری ازین مری در</p> <p>بهر جهان روی پوشید که گریستم</p>	
<p>از دست رفته اندوز ما و فادامه</p> <p>سر از گند و پای بر آمان کشید و ایتم</p> <p>هر چنان بگردی تو از یاد بردم</p> <p>ای شورا عرصه خوبی حسدای را</p> <p>انصاف نیست خون رود از دیده که</p> <p>از چشم خوش غافل و در دور کاش</p> <p>ماری کجاست و ایما ز کین ما و هم</p> <p>دوران ما و هر دو از هر کاس</p> <p>و ارامی در پیش نشد که پیش او</p>	<p>ما این بسوزن بر سر عهد ایستادیم</p> <p>گردن قیغ و گوشتش بفرمان ما و دلم</p> <p>هر چنان بگردی تو از یاد بردم</p> <p>آهسته بر که ما ز غایت پاداه ایم</p> <p>از کجاست بسته برویت کشاد ایم</p> <p>ساقی ما بنیال که دست ما و دلم</p> <p>با هر شه ز یاد ما ز یاد ایم</p> <p>آدر کاب سر و دران ما و دلم</p> <p>کو نیک که شمارده گشتم ز یاد ایم</p>
<p>ما چون کند اراده او ماری که</p> <p>از دست داده ایم دل بی اراده ایم</p>	
<p>بجو در چشمش داده ام که گشتم</p> <p>سراجی در سر زلفت بغض از دستم</p>	

<p>ماری نیک و بد لطف و قهر خواجگار</p> <p>سبوی می تو با دای حرف سازانی</p>	
<p>بر آن هر دم که بایست همی گذارم</p> <p>توفی که در این صحت زین کشیدستی</p> <p>تو چون ز بستر من پاک شدی و در غما</p> <p>ز زخم کاری خوشه نترس بود در غما</p> <p>را رسیدن بفرغت که ز غما می کند</p> <p>بگذرد ز غما ز غمت شهنشاه هم</p>	<p>بهن من است که در زندگی گشتم</p> <p>نگاه ساقی و اواغ بود که من گشتم</p> <p>ولی چو ما زده کنم چون نرسد دستم</p> <p>منم که ریشه زلفت زخم گشتم</p> <p>بجاک راه تو من سر نهادم و ز غما</p> <p>دل خوش است که اکنون ز یاد ما گشتم</p> <p>که من بر بند اسیرم بدام با گشتم</p> <p>حسان سپهر چشم جهان که گشتم</p>
<p>و ماری جزنی ختمت خود دینی</p> <p>که من ز خویش بر دم بدوست گشتم</p>	
<p>ز غما ماری روز و شب در آزارم</p> <p>هر آنچه تر بن میری غم از راست</p> <p>چو آمدی قضی با شش و هر دم چسبک</p> <p>طنانی غم از آن سبیل من و هم</p>	<p>چو که در دام که روزی صحن گرفتارم</p> <p>هر آنچه جوین سبکی میز او دارم</p> <p>که من بد از تو غم است که از غم دارم</p> <p>غمانی غم از آن سبیل من و هم</p>

<p>ماری گسی ماری ازین مری در</p> <p>بهر جهان روی پوشید که گریستم</p>	
<p>از دست رفته اندوز ما و فادامه</p> <p>سر از گند و پای بر آمان کشید و ایتم</p> <p>هر چنان بگردی تو از یاد بردم</p> <p>ای شورا عرصه خوبی حسدای را</p> <p>انصاف نیست خون رود از دیده که</p> <p>از چشم خوش غافل و در دور کاش</p> <p>ماری کجاست و ایما ز کین ما و هم</p> <p>دوران ما و هر دو از هر کاس</p> <p>و ارامی در پیش نشد که پیش او</p>	<p>ما این بسوزن بر سر عهد ایستادیم</p> <p>گردن قیغ و گوشتش بفرمان ما و دلم</p> <p>هر چنان بگردی تو از یاد بردم</p> <p>آهسته بر که ما ز غایت پاداه ایم</p> <p>از کجاست بسته برویت کشاد ایم</p> <p>ساقی ما بنیال که دست ما و دلم</p> <p>با هر شه ز یاد ما ز یاد ایم</p> <p>آدر کاب سر و دران ما و دلم</p> <p>کو نیک که شمارده گشتم ز یاد ایم</p>
<p>ما چون کند اراده او ماری که</p> <p>از دست داده ایم دل بی اراده ایم</p>	
<p>بجو در چشمش داده ام که گشتم</p> <p>سراجی در سر زلفت بغض از دستم</p>	

<p>ماری نیک و بد لطف و قهر خواجگار</p> <p>سبوی می تو با دای حرف سازانی</p>	
<p>بر آن هر دم که بایست همی گذارم</p> <p>توفی که در این صحت زین کشیدستی</p> <p>تو چون ز بستر من پاک شدی و در غما</p> <p>ز زخم کاری خوشه نترس بود در غما</p> <p>را رسیدن بفرغت که ز غما می کند</p> <p>بگذرد ز غما ز غمت شهنشاه هم</p>	<p>بهن من است که در زندگی گشتم</p> <p>نگاه ساقی و اواغ بود که من گشتم</p> <p>ولی چو ما زده کنم چون نرسد دستم</p> <p>منم که ریشه زلفت زخم گشتم</p> <p>بجاک راه تو من سر نهادم و ز غما</p> <p>دل خوش است که اکنون ز یاد ما گشتم</p> <p>که من بر بند اسیرم بدام با گشتم</p> <p>حسان سپهر چشم جهان که گشتم</p>
<p>و ماری جزنی ختمت خود دینی</p> <p>که من ز خویش بر دم بدوست گشتم</p>	
<p>ز غما ماری روز و شب در آزارم</p> <p>هر آنچه تر بن میری غم از راست</p> <p>چو آمدی قضی با شش و هر دم چسبک</p> <p>طنانی غم از آن سبیل من و هم</p>	<p>چو که در دام که روزی صحن گرفتارم</p> <p>هر آنچه جوین سبکی میز او دارم</p> <p>که من بد از تو غم است که از غم دارم</p> <p>غمانی غم از آن سبیل من و هم</p>

ماری گسی ماری ازین مری در

ماری نیک و بد لطف و قهر خواجگار



آباد و او خوشترشان تو ام		در کفن ای کاش از آن بزم ناری دلم	
چند کوفی خاوری دل آفت خون بگر		دل نمیدادم نکت که حشامی دلم	
خونم که بسا و کار دارم	عاصل بر روزگار دارم	درمان که ام در وجودم	بک در دهنم صد حسه دارم
این دردم از حسه زار دارم	کز دوست بسا و کار دارم	گرم حسه و اندام دارم	سهم دل و اندام دارم
در باد فانی حسه دارم	سهم حسه بر حسه دارم	توطئه حساب دارم	سختی حسه دارم
چشم تو بای روزگار است	سختی حسه روزگار دارم	باغ و بسا حسه کارم	از روی تو بسا دارم
چون سده حسه حسه می	از حسه می چه حسه دارم	سکینه حسه و ری بسا بر ترک	
من با تو حسه روزگار دارم		اضحی	

عبارت که می جان و جان در میان		مزار چاکستانی با من کجی که در ام	
جان دوستی که بر سر زدم در زلفی آن		بزرگ چاک که کنان تو بر لب کجی که در ام	
ز کام میوس و اون برم انکارا واری		حجاب دوستی باغ و کز صد سخن دارم	
تو آفت روزگوست لبان و او در حسه		من بخودم ازین خوشدل که در کیت دلم	
چه خواهم کرد اگر بادی بنم آجوست		که حسه ز بیم آخوست با بر من دارم	
کز دو نگی از آن حسه آن که از دردم		کلی سرد کربان که در رخ در کجی دارم	
گوشه سخن و توانی حال است این		اضحی	
بسی حسه ازین رخاوری بر کجی دارم			
درد و اوج از زلف جان چند ناری تو ام	بارش بی بر لبان با داری تو ام	خوایم باری ز زلفش با ما نام زجر	بجزاری من زار از زاری تو ام
شد دل چاهم چون آتش فراغ	مهرم او را ز زلف سبک باری تو ام	سین در میان نشسته در کف زان زلف	در خزان هر زمان کل تو باری تو ام
از زلف رسان که زان بوجده می	بر پای او کت از نشو باری تو ام	رخ چو ابی ز زلفش شالی با شدم	دخ چو ابی ز زلفش با باری تو ام

حاکم خاک سوز شاد که بگیری کنم		خاوری این رشته را از زنگاری تو ام	
باز دل را در فانی بسا میجو استم		الطاف ازستان دل با میجو استم	
تا شو باغ حجابش او را از بوس		لبوس را در جایش سینه میجو استم	
خوایم با ز دل که گشته ام که در بر		در زلف تو در دست بسا میجو استم	
بغیتم قائل که درین از دست رخ		ساده لویی من که از روی تو بسا میجو استم	
با جان شد آتش چاکه با من که در		با جان کانه با خود آتش بسا میجو استم	
خوایم تا خونم با حسه بر دم در شش		ان زاری من که در زلفش را در کجی استم	
آباد خاوری قدر زلفی با را		اضحی	
چند روزی با خود او را میجو استم			
مست تر سارا و ام سوی لب میروم	کافوم که بر جوی جام بسا میروم	مشق را بنی هم سکن ز بس امید دل	سوی با زار زبان به زلفش میروم
در خاش میروم تا جاره نام در دلم	ناصح چاره بسا دارم که بسا میروم	غیر با این پاکه امالی ز زلفش میروم	و ام آفر از سر آن کوی رسوا میروم

با نسیم صبر خود در زهر و استغای او		چند روزی از سر کیش بعد میروم	
ترک خود را در کیش بر سیدم کل		گفت اندر زلف دلما به زلف میروم	
باقی چون شایخ کل صبرت و میحنت آنم		اضحی	
خاوری سبک بر شام چه زیا میروم			
چو زلف اندر ز خونا که ز زلفم	خدا تو تا کجی که ز زلفم	ز زلف مری ما اندر شوق	بکوش با هزارا که ز زلفم
سید روزی که ز کعبه می	بکوشی کجی که ز زلفم	ز زلف آمد و راه دران بزم	چون تو بسا زان در کجی ز زلفم
نه جانت مقصودم روی بود	اگر در راه اگر در جی ز زلفم	کوار که ز زلفم بود	رسیدم کیم از زلفم
ز خود دلم اگر که راه نامم	از خود دلم اگر که راه نامم	شاد و نیست اندر اویش	کسین با هر کوی راه ز زلفم
بسی در کجی در زلفش خشم	بسی در کجی در زلفش خشم	بجو از زلفی دیگر کثرت فی	بجو از زلفی دیگر کثرت فی



دستم زینش از او چشم تراشم کی بود که تو که نین از نظر تراشم	دستم زینش از او چشم تراشم کی بود که تو که نین از نظر تراشم
گفتا چه بسند بود در دستم زین بار کس زین و پس بار کس تو درمی و من خسته بدینال تو از خفا که لطف طوفان خود است بود از من	دور از که جو لم تحت فی غیرم منظور تو این بود که من در دست تراشم هر جا که رو می پای که از من غیرم مکن که از کسی تو حای و کراشم
در زیم تو فارغ شوم از رنگ تو آن صد صغیرم که با کس نه بود یک در پنجه آن طفل که کجک صغیرم بر خیز و مرا ای در از عشق کجک	گفتا که در و من تو خود تراشم کویست که در و من تو سدا که تراشم کویست که کس نه ما ز تراشم کذا که اول تو من به تراشم
شاید که در دغاوری انشوخ ز راهی هر روز شوم مست و نیک و نیک تراشم	شاید که در دغاوری انشوخ ز راهی هر روز شوم مست و نیک و نیک تراشم
نام از در خرد و کم که نام شدم سخن با بجای همه ایام چشتم	نام از در خرد و کم که نام شدم سخن با بجای همه ایام چشتم

ساقی از جام اعدا بپوشی است بوس باره و وصل در جام زدم بهر نامسان زینش بر اثر باشد اول از زینش قبل سخن جان	ساقی از جام اعدا بپوشی است بوس باره و وصل در جام زدم بهر نامسان زینش بر اثر باشد اول از زینش قبل سخن جان
ماتی روی با کرده ز بایش گلگون رام سپید و ما رام از و سپیدم گفتا تش و دوش و من نامان است	ماتی روی با کرده ز بایش گلگون رام سپید و ما رام از و سپیدم گفتا تش و دوش و من نامان است
خاوری شخب و خرد و در آن شدم تا در کاوشه از حلاصه شدم	خاوری شخب و خرد و در آن شدم تا در کاوشه از حلاصه شدم
دوش با دست می رود و دست راستم چند که دم که شدم قایل سخن جان	دوش با دست می رود و دست راستم چند که دم که شدم قایل سخن جان
حاصلم بود در سر کوشی او دشنامی بی کز کشته در آن زیم که بیرون شدم	حاصلم بود در سر کوشی او دشنامی بی کز کشته در آن زیم که بیرون شدم
سر عشق چه شمع غم داشت که گران بر زگر انباری دستم شدم	سر عشق چه شمع غم داشت که گران بر زگر انباری دستم شدم

خواب شفت به هر م را بود بس دره عشق ترا دیده من چون بود چشم ستم ز من صورت ترا شدم خاوری صبح گشته غم شدم	اجل به لب ستم در سپید شدم از رخ خوب تر اعدا بپوشی ترا شدم با کس شدم ز من صورت ترا شدم خاوری صبح گشته غم شدم
بدر زمرگ است و این ز منکی از سر کرم شکر که دم که می ناب مرا می باشد زخم این دست که از جور تو امر در سر کز غم من دل با شسته دل بر کسری	گر چو جان قد و لا رام تو در بر کرم کز دست و کوی غیر تو ساغر کرم آه از زرد که بر دامن داد کرم عاشق شد که من از مهر تو دل بر کرم
نوز سبب او تو رسوای جان شدی نازی می چشم که مرا در آن کین مال	مبارده آن بکه سر بر جو کس که کرم باش تا ز کت ساقی دور ساغر کرم
خاوری وصل وی و جو در میان کل است شوم که دل نصحت او بر کسیرم	خاوری وصل وی و جو در میان کل است شوم که دل نصحت او بر کسیرم
صفت غمزه ات جا کرده تا سوفا درم فغان غمزه خو نیز در دار کار درم	فغان غمزه خو نیز در دار کار درم

بجز وقت که در گوش با دایره در کوشم بهر روزی که منم رویت آید و در تو ز نام از چشمش آن بسمل بر نام در غم بر چشمش و فغان طرد عمار ترا شدم	بجز وقت که در گوش با دایره در کوشم بهر روزی که منم رویت آید و در تو ز نام از چشمش آن بسمل بر نام در غم بر چشمش و فغان طرد عمار ترا شدم
ندانم پس سخندان را بود کفار روزیم شستم خوش که بود در جهان جز دوست بچشم نزل او یک محروم ز دایره کس	ندانم پس سخندان را بود کفار روزیم شستم خوش که بود در جهان جز دوست بچشم نزل او یک محروم ز دایره کس
بدر و وصل چشم خاوری که کز در جانی شود آن روز ز کوشن چون شدم ترا شدم	بدر و وصل چشم خاوری که کز در جانی شود آن روز ز کوشن چون شدم ترا شدم
زیرا که با هر کس می یاز است میسالم اگر سیاه باشد آتش شامم در ما را	از آن گریزای آن کینست عار استیالم ولی چنانچه چون با هر کس میسالم
نماند از اسیری ما و ما را ازین غم میسالم ز بار می در مجلس مصلحت	که در دام تو سینه سینه سینه است تمام چو سیدم نهانی با پیش کار است تمام
تا که از غم جاری دل خاوری	چو این چسار می بی پستان سینه تمام



دارم ز تو سید شکو و کین توانم	دارم ز تو چشم و سیون توانم
من ترک تو از غنچه دشمن توانم	این شیوه در اختیار بود من توانم
از ناله چسان بای گم در دست	من آهیم زنده در این توانم
چون بوسل بدوست که از همه اندک	نظاره روی تو ز روزن توانم
کشم گمی تا ره مساری دل گفت	کو هر کس کند راه او من توانم
میکنند ز عدل گفت افغان که قتل	با خادری سوخته خسته من توانم
دارای جان جھش شاه که جاوید	بر دستش دست زد آن توانم
باز روی او از غم کردون نترسم	
بی یاری او چاره دشمن توانم	
با که دادم دینی بی دور دل دادم	عقل صاحبان ز کس در خانه منزل دادم
برقی که ز درین سلسله کنون بشنم	وزیران از جهان و دلم تنها من دادم
همه سر صحرای خفا از عشق مقصد کردم	همین بظوفان ملا از شوق حاصل دادم
من بسپردم از روی تو در این توانم	ای شیخ پرستم گوگردل جلال دادم

دل بر خطش از فنون جان هم زین کلنگ	جان یکی با سانی دهم دل ترشش دادم
کی جرات بپوشش نگاه سپاری کنم	یکت بوسکای بی بریش در خواب دادم
آن با خواجه خادری جان و سر ناقالی	خافش که من این هر دو را جانم که دل دادم
سر زانما رو کسب واری با دل کردم	
جان را سخاک در کس سلطان عا دل دادم	
خوشتر که از همه جو ابلجان تمام تو باشم	زین همه من دایغ با نام تو باشم
هر از گشته گشته که سید دام تو کردم	هر از آن شکست که مرغ نام تو باشم
سخن ز خطش گویم که سیل عشق تو دارم	طلب ز یاد و بختیم که دست نام تو باشم
هر از این نه بوالی که با هوای تو باشم	هر از این نه کلای که همه کلام تو باشم
چو نیست نصبت و سلم ز جبهان و هم تو	نه کلام من آن که من کلام تو باشم
هر از تو را می در دست که از تو کنم رم	ولایت هم از من ازین دی که نام تو باشم
هر از گشت و کسب و دست با تو هر سر تو را	ز آن که گشته گشته و از نام تو باشم
زین فتنه جان لذتی مرا شده حاصل	که نه ز شمشیر و ز کسب استقام تو باشم
باستان تو در آن بجای ندیدم	هر از طبع که بزم تو هم کلام تو باشم

بر روی جبهان جسمم دغا آمده ایم	کاش بخت شود آگاه که آمده ایم
کرده بر از صوت جرس تا خده ایم	تشنه و در طلب آب است آمده ایم
چون اسیران بر دست بند ما بگشت	چون که ایمان بدست سپرد ما آمده ایم
گر کردم کار تو با رسم تو خسته ایم	در بار رسم تو با سوی ما آمده ایم
بی سبب ناله است از زده و دلایک	با چنین جرم علیک ما آمده ایم
که برانی ز سر است نه توان کرد که	برضای تو درین گشته سر آمده ایم
کرد فای لغو و گشتند کویت چه زبان	جان بگفت بر سر ما ز ما آمده ایم
ان طلبی کی ما در دست ما دی ما	هدرت ما ز ما بسد و ما آمده ایم
خادری خدره که کیم گرا ز ما بسند	
که هر ارشد از آن کوی و چرا آمده ایم	
سؤال از عشق چون کردی دایغ جانم	بگفت درون و دایغ و پستان ما آمده ایم
که از فونی چو روزی پس از خده ایم	بگفت آمد دلم از پس دایغی بی آمده ایم
سیان چو رویان شهر بودی در وفا کرد	چه چو از یکا شدیم تا ترا پیدا کردیم

بود ای تو فخر روز جلال را بشیاری	نه سوسی هر را از تو نام ز دست من کردم
بگشت که از طلوع مه زنده ز کاک در کویت	نه روزی را شب بر دم نه سانی من کردم
نشدارا از آفرین و سون بر کون کردون	بیتیم با خنده سینه کنون ما که سر کردم
بودم خادری فدای کسب بهتر کردم	
بهری خدمت من خواجه خان بر سر کردم	
رفتم چو مسکن ترا استا کنم	شاید که رفتم رفتم بگوی تو جانم
بگفت ز کشتی ازین و بود مرادلی	تا با در کسب تو بنشینم
در پیش هر که نام تو آورم بود	در خرم تو که کس که ز جورت کی کنم
خافش از آنیکای دلم در کس دست	ببخش که دست از کف را کنم
کس نیست خادری که بر دوی او پیام	
باید که شرح شوق بیا و بسا کس	
بگفت بر پیران چشم نظر باز کنم	تو نام که بان چشم نظر باز کنم
کشم ای شیخ پیران تو مخصوص هست	کف سپسند که من با دوی می مار کنم
بگفت رسوا شدیم از کس غار جان	در کجاستان خدا ز کس غار کسند



ما یلم کبک لیسیدا و قافل آسین	ز آسینان جانب دایم آمو او اگر کتم
دایم از طالع ناس از زمین ناز کتم	شکوه از ناز تو با طالع ناس از کتم
یکه و اید دست که از لطف من ناز کنی	نهم از ناز تو بر هر دو جهان ناز کتم
خاوری نغمه بر آینه شوم چون بسیل	هر زمان با دل کلشن شیر از کتم
باشیدم از زمین کشور جان دیده ام	کنج در رویشم چه عجب نرم سلطان دیده ام
عقل را در ملک دل برود در کتبه ام	عشق را در نرم جان بر صدر رایوان دیده ام
هر چه رفتم عقل را در بند حیرت باختم	هر چه دیدم عشق را در زلف زمان دیده ام
اگر من را پی در پی در کتبه کنای آسیر	خاتم دولت در آن کتبه سلیمان دیده ام
هم نظر افغانی هزاران نام افزون خوانده ام	هم با غالی هزاران کتبه جهان دیده ام
هر چه زخم از دست بر زخم هم شام	هر چه درد از او دست بر هر درد در آن دیده ام
هم که میان چکان را آن چکان گریان دیده ام	هم پیش آن چکان را آن زلف پستان دیده ام
هر که منم در دو عالم کاشتمم خواندی	کاشتمم که در دو عالم یک مسلمان دیده ام
کی برده با هم حسنه هوسوی جان خواندی	عقل کل را اندرین اندیشه حیران دیده ام

ای هجرت کزانت به مثل زمین	نغمی عجب حیرت کز آن هم توین
عقل تا تو تعجب تو چه حاجت بجای	همه را روی بسوی تو چه که چه دلیل
همه در چشم بعضی تو چه جان چه این	نه چون راست سالی ز نشات نه خود
همه سرست همال تو چه چشمار و دست	همه با بست خیال تو چه شاد و دوستان
دل را بست که با تو بخش نه خود	تو بر آن باش که با دل نمی خوار کنی
مست را اثر می خاوری از عشق تان	بعد از آن بر دور دارا بگذریم حسن
چه کم از پرستی اید دست در چاری دیدار	که باشد پرستی از دستان در آن چار
بچه لاله نه چاری نه سیداری کجا دانی	که بیدارند چار و پار ز سیداران
بماری در خزان رخ طهارت و چون	شمار آه برین دنیا نه مدد و چون
تو ای با حق احوال دل از کز خیرشیم	عیان احوال چار و پار نه واضع چار
که افزون نه صد بار در هم باز در چشم	به چاری و دینار و خواجهی که کار کن

ایضا

ایضا

بچشم منند چار و پار که کتبه سلیمان را	لبسیان باکی منند برب مرگ کما لیلان
دعا و اران زمین دور و دور او آن کتبه	فغان از این هوا خوانان در مع اران دعا
زود بچشم منند تمام کز دور و خاوری	زود خاوری رخ از تو بچوفا باران
دل که در دیده من و چشم باری ای بار	چه خواهد شد چو اندک چاری به چار
خانه که در پیش راه باز رفت وین کتبه	میسس چسپان ز دا زوی ما به شاران
سناج و سدر اکون بجای سید به ترسم	باشد را کس در کوشش از جوش چار
برای آنکه هزاران در اساری کز حیرت	گشود و یکد روزی نندازی که خارا
قی قتل و خاوری کتشی تیغ از خاوری	نه آخرت وری هم باشد از خاوری
ساخت قله البر که در کتبه مکان	خود طور و در آن نوزد کتبه حیران
ندکان و طلب نور کتبی چو کلیم	رب اربانی همه را در کرب و دور در آن
بکی با صدق آینه فایض علیکست	بکی با صصل با به بود حیران
زان چسپان شد که رسیده سناج روشن	زین چسپان شده روشن همه کون و چکان

ز آن چسپان شد که رسیده جهانی بر دست	ز آن چسپان شد که رسیده سناج روشن
هر طراقت آتشی از دوزخ از مار ملک	که هیچ کونی از آتش موسی است نشان
که طوطی آمد و هم دادی ایمن بیگت	ای ملک این لوزق و آتش موسی بران
خاوری کل صبر خواه از آن صبا کت کت	شرف از لوزق دیده در دست چنان
بجای بر زخم دینار می سوزان کن	و آنکه هر چه سید دل مست ناز کن
از زلف و لوزق از بر و کن دل زین	این همه که کتست درین رشته ناز کن
خبر که در نازینه نشستن کبش	نار از ناز عیان بیست ناز کن
ای پاسبان چو مرا کتشی از خاوری	باری بغش کتبه تو شیت ناز کن
بالای بغش چو شمسیدان به نهرم	ایمی در آن سناج ماسه فرزان کن
راحت زنده و کتبه نازینه بی سب	از بهری بهوشان احتراز کن
دانشک در عراق رجوع خاوری	ای کاروان خدای رخ اندر چکان
ای آفتاب حاصل کار از چه بیگنی	بشنو از بهر بی و لوزق کن

ایضا

ایضا



<p>تا چند ماه و ری عس آن نقل سرفراز از زبان خوش بگذرد و دوستی در آن کن</p>	
<p>بگردد بر او جو سوسه و او کن از آن شراب که مانند مایه صلی بود تمام شهر بر آرام است حاجت داور نه کف غم ز ترکش کش ابل در پی دل رقیب کی عهده شد کند ترا دور و زشت نه ایدل هوای و الیوم غزاه بر هر جزو رشت ای زبون کینا شیب از رخ او غازی زوزر</p>	<p>کی که نفس جاننا بنامه سپد کن کی که بجز اینان با دوست کن خبر به حال با جستان سحر کن دور و زشت بجز جستان در آن کن با دین که در آن زلف خویش کن برود عروج میستان با پی بر جان کن با زلف و دست شای جور در جان کن کند شمشیر است شب ایدیه بگذرد کن</p>
<p>حدا و ری بی بود ای عشق موی مرا این سخن چنان دل ترک بود کن</p>	
<p>چو شستی بار و کز زنده از آن لعل کن سرس کنت می نام خواب در شب جز کن</p>	

<p>چو خورشید فروزان بچکای بلبل نام ز جو رحمت خواهر کم پشت شایست سؤال از عشق خود کردی و کردی بجا خراست از غم دوران برای جان شایست دل از سبیل عشق دوست در اینست بجا کجا هی که سندان بی این چشم بر او کم کن</p>	
<p>شاهم بجز آن ماه من رخ و ری بگذرد ز روی عالم آرای غایب از آستانم کن</p>	
<p>اگر داری سرباری گویت با سبالم ز سبب اوت بخواجه رشت همچون بام ساکم از جانی غممان و غارت همچون بها در خوبت را این مردم با غلبت کرد طیلسن طولی که از آن عمارت در آن اگر خواهی در این مجلس گویم که دوست که ششم است با خود ری نا خواند در آن</p>	<p>اگر که یقین غدا فی سنگت آن هستم کن اگر در داری یک دور دوری بکنم و می ای برقی بی بود اگه در آستانم کن کسوز از وصل خود غمخسند در غمخسند کن ز در مان و صلاحت عازره در دستانم کن از لعل جان نغز احرفی زن و کوه تراز کن عاشق کالی آخر از کجا جیشت و دامن کن</p>

<p>هزار و بر آن دل آباد که خواهی کردن ز خنجرهای سیل پستند که خواهی کردن</p>	
<p>ز آن دو چشم آن سیون که خواهی خورد سکت از نا دین من ز جانیست زان که غیر این بره کین و فلک بر زمهره</p>	<p>آن دو آه و بره سیاه که خواهی کرد هر دو چشم تو با باد که خواست کرد ظاهراست اینکه تو با باد که خواهی کرد</p>
<p>خاوری روی برادی همچو شان دارد بگذار کن گوش لغز با که خواهی کردن</p>	
<p>ای سپاه خط که در خنجره با دم کن دست من در طلع زلف دلا زارم کن تو که شاهم حسن با کینه آزارم کن جانم از رخ سرفروز آن درم کن اشنم چون که بر جانک درین حال کم کن کشتش کن عازره ماری دل ای سپاه که سخن گویم بریشان خاوری سپاه</p>	<p>ای خزان سبوت قصد کلارم کن مدعی هر چند است صدول زارم کن اول دل سنگی از خویش سرارم کن ای سبب چنانکه غم در کارم کن ای صیبر که ز در کو می دلامم کن کنت ای پهل نظر چشم ما رم کن بردم بگر نظر بر حال شیبم کن</p>

<p>این ترنم ز سوی میستان بر نام کن دست مرا از رشته زلفت جدا کن تا کی دل رقیب در آن زلفت تدار قصه تو کشتن من و غنای درین طبع دامم که جنس دو کسستی آخر تیغی ای سبب احراز خدمت است قبول تو تا شمشیر کیمی همه کجا جان بچویش در راه عشق که می از زهری است</p>	
<p>باری را چو سبکی آزارم کن ان رشته رحمت ز دستم بر نام کن آن عهد را که گفت این رشته بکن بگذر تاریخ و کام ما هم رو کن هر چند استماع مرا ای بس کن چون سنده قول تو افتد ز نام کن سکای کیمی هر کسندی آستانم کن چون که شدی بر طلب ره نام کن</p>	
<p>بوسی همان روی خودی مدار است بگذر زمانه ز کوش بخت که آمدن</p>	







بود و ششام اولین بیضا بود	انگوشترین کام از ششام بود
کام بیخ از شکر و بادام بود	ششمین از اول ششام بود
شسته معشون است بر ایام او	عقل معشون است از همه دیگر
کام سیب انگیس که ششام کام بود	بیخام انگیس که ششام نام بود
از فروغ چهار سینا خام او	چهار کل بسوزان بر نوبت
کاشش نوشد جرد از خام او	ششم از ساغر پرستی بیخ کرد
رم کند از آنکه باشد رام او	رام است از آنکه رم دارد زدی
بی بختش هر چند از نام او	کاشش نام دیگرش بودی کاشش
تا شوی از بسندگان نام او	چون زخواسان سستی بودی

درد  
گفتش وصل تو خوابم دوری  
گفت بگر از روی خام او

خون شود ایدیل ز راه دیده ام هر دو  
مهر که با آن کردت در خاک شکست  
از غافل گشتی ای مسیحا جانان

ببین

تا گشتی از ششام در قتل و کربل	در کشتن و کشتن بی باغ گلگون بود
طبع موزون قامت موزون موزون بود	تا تو ای از بی آن قامت موزون بود
هر چه مردن سازد از زخم و درد	هر چه افزون سازد از زخمی خوش بود

درد  
از در کردن مرادی شست حاصل دوری  
بر در درای دوران از در کردن بود

دلنمایه بسند طره و بسند بسند  
تا باشد از برای قریب که کام بسند  
ماخ عرو و از سرشان گشتند  
با یک مظهر و روح مقدس  
ای صید نیست کجی از زخم کربل  
ای دل بغش لاف زد و باکی بران  
از لوح عشق در س حقایق خواند  
که رو با بندرون نه چند شکر لول  
کردل بغش بسته و در استه نخل

شما تو که هستم و تو ز خسته  
این صید با که باز نظر آنک بسند  
با کشته نگاه کونی شکسته  
با طلعت منور و در خسته  
شادی همین قدر که از آن دایم  
نه جاده درین نه بندی گشته  
وز روی عقل که در عیان گشته  
ایم که ای که بران در نشسته  
خوش باش و روی که زهر جید گشته

دلت سیاه بر تو چون ماه خسته	درد با آنکه تا ذیبت بغیر خسته
بر رخ گشیده از من خط شکستام	با این دست بغیر مسیران گشته
رسوای خام و نام جهان گشته بود	از لغت دینش بهان گشته
که با نام تو کرده ام ز من رخ	بنداشتم که از سر تو گشته
که خوانت خسته زان نظر من	هرگز چنین برشت زار و خسته
آخر بری مرا بکشان از نامش	ای که در برشت من از گشته

درد  
کسل و فایز با جفا که دوری  
در کار غایت بخشان بر گشته

سر کن دل از محنت جهان گشته  
راغبی بگشت او شده ام ز کار گشته  
اگر هم بنسوزد کشتیش که گشته  
عشق تو بهر دو جهان ناز گشته  
از شش روی با رو عشق ماوری

ببین

از بی قتل من ای با نام زار گشته	درد چون شد ای که شش بند تو زار گشته
بدی نیز توان بر دوشش نام	اگر دلدار هم از هم زار گشته
رشتنی با دل سر کوی دی و حیرت	زنگار رشت چه رود او که زار گشته
دلت اگر گشتن از گشته سلطان	بهرت از باستان زار گشته

درد  
بسته شفاوری از تو لب بر من  
تا جگر از سخن بغض طرا زار گشته

عاشق از آن که بنده زار گشته  
جنت از سر سار و نه در این رخ  
نهان شده ایلاهی از دل در محرم گشته  
چون بران برمان شده آوار و با  
از شش خود که بر آیم در دین گشته  
باشای دی و عیش و جهان کار گشته  
منم کن از نوش کنم با ده گلگون

عاشق از رخ خوش بر سار گشته  
بی باوری خاسته در کار گشته  
چون بخش را سوی کس گشته  
و با ای عشق تپ زار گشته  
منصور در کربن سرور گشته  
با رفاه دست سرد کار گشته  
عشق تپوی خاسته کار گشته







کو از دیار باغ نهری رسد که بابل	همه گوش بر مایه چشم بر سر دوش
تو خاوری چه اندر خاق روی دیوش	که شمع اشکباری و چونک در خوش
چردی داد که باغ زنده خرموشی	بودی او چه چشمی فعل او گوش
اگر چه عالی از خاطرت فراموشند	کمان مرا که از خانه سردی فراموشی
اگر صواب ز ما باشد کان تو بخاری	وگر خطای ز ما عیبمان تو سر دوشی
ز فعل زوش فراموشند آفت عقلی	ز چشم هوش بر ما بیدار شد هوشی
گراست بر هر که چشم که تمدن گامی	گهی است ز هر که چشم که چشمه دوشی
رقب با تو بهر شام دست در کرک لب	تو با رقیب هر روز دوش بر دوشی
صدیق ذوق و صفاست زمین چه چیزی	از آن بر سرش که روز و شبش در آغوشی
از آن که نمک و سود وقت همشاری	که با سان تو ام از زمان که در هوشی
ز دست مدعی انجام از جوان کبری	ز چشم خاوری ان روی لا لگون بو
دگر از آن چه آید سر در آن گریه ای	که جز دیوانگی خیزی نه در بازار دوشی

بجست

نه خاوری شود سیلی نه خراکی شود بخون	تو سیلی خراکی نه هم بخون خاوری
ز شیدانی مشوا من بود ای کن سود	ولی دارم شیدانی سری دارم سودا
کمی که بکشد با تو چو سبزه ز کجاست	بیان زور بازوی ترا از کم بکشدانی
اگر برکت کلی افتد سگ از دامن گنج	سهم باغ گنجا را در که بر دار و تماشانی
اگر در نا توانی خواهی آمد از توانمان	مدون تا توانی راهب کام تو انانی
اگر در نزد و نا حرف نا توانی زنی تیغ	زمن تا نیست توانی شمشیر دان حرف تیغ
هو از سر بر که پادمانی ذوق با گامی	قدم ازین بر من نه با پای شوی شامی
اگر دار ایت امید رود رنگ مهر از می	که استخا خاوری قدری ندارد رنگ ارالی
بگو یان نودن آشنائی	چه خوش بود از سودی بوفائی
بیا زارستان بود خرد ار	شاع محسره را از زارستان
چه غم از محنت روز قیامت	که دیدم محنت شام حسد
ز جورش سر نه بچم را که راست	سمر که دم جو از در بوفائی
غریب این دیارم رحمی آخر	مذارم جز تو با کس آشنائی

بجست

خود آرائی چه ناست چون تراست	ز سر تا پا همه حسن نداشتی
مخوان ای شیخ سوی خا خاتم	خرابانی کجا و پارسانه
ما ز یاد تو هم در جگر زندان	چه میخوایی ازین زبیر با سنان
چو باشد دوست دایم منو دوست	چو خشم من خاوری با منو آستان
ای که امروز تو در جیل باشا همواری	ز آن دو آهوجی نیست که ستر شکاری
همه دارند تو زوری همه دیوید و تو جری	همه خنند تو اصل همه بر کند و تو باری
بروش لب شیرین سبکه آجوی سنگین	بر لب که بر رکنین بدو رخ باغ و بهاری
مشه کردی و دل از هر روزن شهر دوی	نیت سلوک که ای چشمه تو خود از بند دوی
همه دلهام تو دادند و دل را کردی	همه سودا بود که زدند و سوداوی کردی
زهی ای کاکل سگین نهی ای زلف کاران	تو کز نا چشمی تو کز شکست ری
امید از نیست که از جرسین چو ز دوقی	ای سر از نیست که از جرسین زار دوی
نستی جانش اگر کشف از هر دو صلی	نستی حال اگر کشف از خواب بوی
خاوری دل بوسید او در آن خاوری	کز خبر داشت که او در تو اش شمع خاوری

بجست

دل زین برده و کوشه و گری ملااری	کاری افتاده در این در شکل کاری
عشق زنی است که سگ کند آسانی	عقل با نیست که آسان کند ستواری
با رنجی از شدای که کی کون ادا دی	خشم در شدای ما کون انامی
شود ز دانش جان بهفتان و دانی	شود ز شحرت دل غلغله انامی
دل بکشد آه از ترغبت کجاست	جان لب آه از لب لب کجاست
کوشش بر قول تو آخر چه کم از کوشائی	چشم در راه تو آخر چه کم از خشائی
سر در پیش قدرت مصرع نامورونی	همه در جنب زنت از نه صفت اری
قدرهای تو با جوهر کن شمشادی	سخن ز پامی تو چو خنده زان کوزاری
نابد اندیشه که برشان تو نام	از سر زلف تو اندر کشته نه زاری
هر چه حرفش شنید و کس نیست عطش	غیر چه حرفش ز سخن بایدم استغفاری
چو نشان صفای شامه استال	که خاک راست با قبال روی کشته طاری
هست از جودش برق برق ابل نشوری	است از شش ز دست ابل طواری
خاوری دل ز بخش میدهد دل اندر پیش است	میرسد ز کف میدهد کن شوخواری

بجست



شبه بالین تو آیم زنی دیداری تو بخوابی و خداری خرا زندهاری	در
شبه جادوی تو باشم مکن آهوی زلت بردار که در گوش تو دارم سخن بستم سر ز کت منش شمشیر تو بجان آید ای کاشش بود جانم یک حساب است و بهر سو کز می شنایی سینه کت است از آن پنجه و نان کفانی سر خوش از باد بود یا بر دین از طبعی غالی از غیر بود و ز بیم خوش افغاری	در
چون غلام شمی ای جلدش با منم غوری را از تو نیست باشد غاری	در
در خرابی آن جهان که خواهم باری که حساب آن بت برست تو تا شنایی که بود یار حق خوش خوشانم باری در بود دوست در آخر خوش خوشانم باری	

دل با کت و غم دوست با من از دلی بست بهت بر عشق تو ما و سری سخنی از درد جان بخش که کرد و دل بدل از عشق تو نامم ز می دل چوبی بی سبه مملی گشته دستت چه کنی کرخشد تو نشسته شمشیر سبلا زاری	در
خاوری و ای بر آن عاشق سگین که بود خوشتر کوششش پادشاه زاری	در
نه گفت حضور می ز رخصت سلامی کنای است نامم ناگامی است کامم هر بنده شادمان است از لطف آشکاری از زین چشم کای سویم کند کجای رو که شد و چشم او منمش فروغی هر حسن را ز دالی هر عشق را غانی است از بی روی باشد در رسم سوی دلی	در
قانع شدم در آن در از سندی نامی آری بند ز نامی دیدم ز دوست کای پنهان ز لطف ما را در ز کوشش احراری شادم همیشه دارد از لطف نامی قدمش شد دیدم از زلفش قجایی عشق ترا باقی حسن ترا دوا می با که هر سدم هر سو کلنده دای	

داخل بنید کاغذ خورشید انشان	نیز در کس مکانی ز در کس مقامی
ارغوری ندیم نام کم زودین در	زلفت صورتی ز جنت سلامی
بماند ز بهساری مایل ز بیم کلامی	ما ز غم سر ز روزم تو گنگ جو خرامی
کجا نژاد با حسرت در آستانست	اچو چو تو ندیم رزم سبکی واری
ببسی تمان دنیا و بعضی دیگر غنا کار	دل دارم و ندانم تو جو برو که اری
بسیم ز طوطا است نام شام ز چهره است	از بهر به سبب سببی و ز طوطا به چو شامی
در بخت کاوشا دم در کس ز غم	با که گوشت تمام گوید بسوز غامی
عمر است محققا رم بنسب شد کاش	با که دیدیم هم گوید بسوز غامی
گر خاوری همان با خواهر و پند	
از خواجگان دوران تو سر ز غامی	
از سوغانی تو دارم ز نرسه	دارا کجاییت ترا که لغامی
جان بدینست دولت بگونی و جمال	مان ایسه سر بر بگونی با ستمی
کرنا زشت بن کل سنا جلال	هر روز با و میرد از بستان کلمی

در کس

فرد است ای که در برین بس و دل ترا	اشوب قمری تو و انجان سلسله
شم تو عشق تیر چو افشرد ز کس	وان زلف و لعل چو پر زده سبلی
باج از دلی بخواهی از تا رسد	فاج از سری کس بی از تا گنگی
سنگ کز کون محسن با رفا غفلت	از ز یادیت بغافل ستمی
با جو را و بساز و کن مشکوه خاوری	
مار ایغیر دوست نباید تو سلی	
اگر پیش بست بسر سجده بر دسجا پای	عیر تو دین طبع کر و دین اورا اولی
از بی گوگان در لرای تو جنت سلی	عشوه کد لای غمزه کس محسلی
در لب تو خند تو زهر فروز مشکری	با دل در دمن من شد نموده جفلی
از یک چشم آب چشم تو از شعبدی	بست بنای سلسله زلف تو از سلسلی
جز تو نمی جلوه که چرخ گرد سبکی	جز تو کسی ز در نظر چشم که است جولی
در شرف و صدمش از دم تو در چشم	لب کشوده که دم قدم من مفضلی
دید و تار است از ندید آن خطا ز خاوری	
دید و بسند تا شود خط غیب را و علی	

در کس



دل عشق کس بسند ایچان کن کرمانی	ان سخن را یاد در دل از صفا مدلی
لیک آن سببی که جز حرمه آن خاوردن	از وفا همی سبب آشنائی گاشتم
گویند ایند است سبب ایچا بسکم در دلی	خوایم از زویش که یمن کوشی مدلی
در نه شدند از خفا بر روی سبک بمانی	ای شهک حاجت که بر زمان خوش
ز آنکه از عشق کسی پشت نماید شکلی	در پای عشق خود آسان شمار می گزینی
این زمان شد صدمه ایچا نه هر محضی	بود پنهان عشق آن آواستی مسل وفا

گفتش در دل بی دارم خیال وصل بود  
گفت داری خاوری در دل خیال باقی

دل عشاق و شهودی تو و طور قوتی	ای کلمه از تو سر دوزد رنگ کسی
عقل نکر که درین حال جانم خرس	عشق در رنگ و خورشید ز درین رنگ کسی
که درین قافله بود سخن از بار سب	میت که پای طلب هم سر عشق مشو
دوست و اندک مرا نیست خراشتمی	عرض حاجت بر او که در دل سر دوا
وار دآن و او را ترکش خود داور کسی	وار دآن شایخ نمیشد زورک و بری
که در اینجا یعنی نیست پنهان غمش	جای در سگد عشق کن و خوش شین

در سبب

در ره سید کسی خاوری افغان کواست	صید چو صیخ کرفار بدم کسی
انگشت شد رستمهای تو فریاد سبی	رزمیدی رستم با زلف با دیگه
نیشکر بل و پر مرغ و لم راور زنی	هر دم از ششگاه موز و قش
منشان دست چسبند و ز دراضه کوی	زنی شکست صفت کس
انکه از آن ز غاشش بختی داشت درین	توان گفت چرا که با دو بگوست
رنگ نکر که درین با دانه آمدن دل	گنار کوشند و دست صدای خرس
حاکم و هر چه در آن گشت زانکه و بر آن	اری آری بر طوطی جان چو بوز سخته

خاوری رستم از بر طوطی ریش  
صفت گنار است که از سینه زارم کسی

تو دروای خراش کن و سودای و سما	تو اندر نه سبلی کن و سید محالی
مهرت اندر زن و جانم ز عانی چه حضور	عقبت اندر دل و چشمم خراشیم در دمانا
در قدم تو ام چشم ده و لیکن بگانی	در حضور تو ام استاده و لبیک بگانی
کر سوال تو ز حرمه آن توان و او جوانی	کر جواب تو ز حرمه آن توان که سوآنی



وقت است که آنرا در هر دو قسم خواهر را هر که سخت در نقصان رخسار در روز صدمه ایام آن است که تا بخواهند که در او انجان و شتاب که هر چه در آن است و تر است نزد که است اگر است هر چه در آن که در روز صدمه ایام آن است که نزد که است اگر است هر چه در آن	که هر چه در آن است و تر است نزد که است اگر است هر چه در آن که در روز صدمه ایام آن است که نزد که است اگر است هر چه در آن
خاوری بوی خوش خاقان نظر او مکن که وجودش زانت حق را بود آتش بسالی و جلالتی	خاوری بوی خوش خاقان نظر او مکن که وجودش زانت حق را بود آتش بسالی و جلالتی
بوی خوش بوی خوش بوی خوش خوش بوی خوش بوی خوش بوی خوش از بوی خوش بوی خوش بوی خوش آینه شش بوی خوش بوی خوش بوی خوش همواره بوی خوش بوی خوش بوی خوش روی تو و ذوات تو در آرام بوی خوش با چو آنچه کامل جزئی در نکالات کی خاوری از روشنی مهر بردار	بوی خوش بوی خوش بوی خوش خوش بوی خوش بوی خوش بوی خوش از بوی خوش بوی خوش بوی خوش آینه شش بوی خوش بوی خوش بوی خوش همواره بوی خوش بوی خوش بوی خوش روی تو و ذوات تو در آرام بوی خوش با چو آنچه کامل جزئی در نکالات کی خاوری از روشنی مهر بردار

بوی خوش

مشوق تو ای و نه ای که ای در رسته به پستی طره ستای عام است عطای تو در رطله کای که نیست عطای نزه از عینای اول بخرانچه به من صدق و اراد شکران تو به موز سفای دل و دین آدم کن در شکران تو دایم نزد من	مشوق تو ای و نه ای که ای در رسته به پستی طره ستای عام است عطای تو در رطله کای که نیست عطای نزه از عینای اول بخرانچه به من صدق و اراد شکران تو به موز سفای دل و دین آدم کن در شکران تو دایم نزد من
خاوری از دست هر طرف است آخره زمان از که گاه کای	خاوری از دست هر طرف است آخره زمان از که گاه کای
بیت آسوده ترا از ملک شایسته شاه هر سو که کند روی باشد نظری از ارسل حسن بود جلوه و عالم شوی بیت از حکم وجود تو وجودی که در نظاره جویش در در حلا	بیت آسوده ترا از ملک شایسته شاه هر سو که کند روی باشد نظری از ارسل حسن بود جلوه و عالم شوی بیت از حکم وجود تو وجودی که در نظاره جویش در در حلا

بیت آسوده ترا از ملک شایسته

عبدی که در شکست ای کل روشنی دیویشی آفرینا و روی که ایست یکت عهد و از آن کمال پناهی صد عهد و مراد در دل چنان فرودی	عبدی که در شکست ای کل روشنی دیویشی آفرینا و روی که ایست یکت عهد و از آن کمال پناهی صد عهد و مراد در دل چنان فرودی
عنه ای جهان در دل جناب نهادی در خواست هم از وصل تو محمد دست سرا از خط فرمان کشم از خط دست بر هیچ کس که از گوشه شایان تو شد با او گرفت این روی تو زنگار کفتم که در لطف همه شادند بخیر کفتم که در لطف همه شادند بخیر	عنه ای جهان در دل جناب نهادی در خواست هم از وصل تو محمد دست سرا از خط فرمان کشم از خط دست بر هیچ کس که از گوشه شایان تو شد با او گرفت این روی تو زنگار کفتم که در لطف همه شادند بخیر کفتم که در لطف همه شادند بخیر
کفتم که در لطف همه شادند بخیر کفتم که در لطف همه شادند بخیر	کفتم که در لطف همه شادند بخیر کفتم که در لطف همه شادند بخیر
عزتم دل که ز من هر نفسی می شنوی نطق گوش هر سخن در پسندار من بیت رحمت که ازین صد بس می شنوی که کز آن هم سخن از بوالهوی می شنوی	عزتم دل که ز من هر نفسی می شنوی نطق گوش هر سخن در پسندار من بیت رحمت که ازین صد بس می شنوی که کز آن هم سخن از بوالهوی می شنوی

کافران

کاروان رفته و راه بر خطاست اعلان خاوری بر سر ره حضرت می سپرم کر از با و بس با بوی کسی می شنوی	کاروان رفته و راه بر خطاست اعلان خاوری بر سر ره حضرت می سپرم کر از با و بس با بوی کسی می شنوی
دل گرفتگی روز ما با زلالی داری هر زمان پیش تو سپوده چو ای کوی صبح و شام هر چه در دست رخ زود کنی عاشق خوشی و آسوده از منده شت بیت جو جان که تو بند ز رخسار تو چشم در در حسن تو کون دلستان	دل گرفتگی روز ما با زلالی داری هر زمان پیش تو سپوده چو ای کوی صبح و شام هر چه در دست رخ زود کنی عاشق خوشی و آسوده از منده شت بیت جو جان که تو بند ز رخسار تو چشم در در حسن تو کون دلستان
بکره ای مرغ دل خاوری ازین برای باید ای بکرین تا بوبالی داری	بکره ای مرغ دل خاوری ازین برای باید ای بکرین تا بوبالی داری
چند دست اندر سر کسی چشم بریز باده در زخم بوسه گالی می سجودی با چشمتان دعا و امانا بر سر کسی باجعلیان مصاحبت و فاکم سیرتی	چند دست اندر سر کسی چشم بریز باده در زخم بوسه گالی می سجودی با چشمتان دعا و امانا بر سر کسی باجعلیان مصاحبت و فاکم سیرتی

بکره ای مرغ دل خاوری ازین برای



همه گوید که گمان برسد باشد و گن با وجودت بگویم تا آنکه برود و ایم دل چو پست است بر تن خون من بریز و میشدش که در روزگار	در وجودت گزیم خوشتر از جان من بسی حال کنیز منی بر بستی که بنا و اقبال تو رسد چشم من تو در انکاری دمن نه در امر منی
مست خدا را که همه بار کردی چون خوشه چمن خوشم عشق عجب داری روان شای چو جوی من در کشاکش است جز آستان شاه جهان نیست عجبی در میان ما نیستیم که را اینم زور منی کای ز قهر بار کشتار و زور منی سکرتش که کوی تو زرا که در دست ای هر زمان ز قافله و اما نکل بر آ	مست خدا را که همه بار کردی چون خوشه چمن خوشم عشق عجب داری روان شای چو جوی من در کشاکش است جز آستان شاه جهان نیست عجبی در میان ما نیستیم که را اینم زور منی کای ز قهر بار کشتار و زور منی سکرتش که کوی تو زرا که در دست ای هر زمان ز قافله و اما نکل بر آ

در

دل را هزار روزه و روزن که خسته که غمناوری تراست ز گردن بیدار باز همان که آب سالی بی باونی	شاید که مهر دست تا بد ز روزنی
با من رسا زده جو در جوار انبیا آخر نه هر چه را بود اید دست غایت از هر چو نکل هم شد ممتنع کوی خواهی اگر مستنزل مقصود بی روی بدست که گوی رفیق از برت در دست نه بار و شد بد کان ز من	گر در روزگار نذارم شکایتی چون لاله نیست و در جوار انبیا هر چه از آن لب شیرین عجبی از عشق ز جانی طلب کن بر اینی هر آنکس سببم تو گوید که گشتی کردم ز سخت خنده چو باد شکایتی
از لعل لب جات ابده بخاوری زرا که منت حیف نیست را نمانی	انصاف
السن جو یا زنده آواستی از و خستی دو چشم سوزی بل همان زمان بیره است با حسی بان یکت یکت کردی مجلس الفت	خون جان بمان را سرا سر سوختی گشت طاهره چون از آب می آردی یک از روی عاف و بد و از من درستی



میشوی خندان چونی ستم از کجاست	مخند برین طبعی با طبع بر هم سستی
چشمه جاری شد چشمه لغات غاوری	چشمه در با میوه چشمه بر هم سستی
ز جیل بندگان برود از ابرو کز کردی	چشمه ز بر خواجهی در کار من کردی
مرا با قرب خود اودی و بر ما ندی ز کردی	چو دیدی چشمه ای که برود از کج کردی
بر نشانی بر اینواشی بر کشتی از جود	نقشین از برای کشته است مگر کشتی کردی
که اگر کشتی در رشته ام از کج کسستی	سختی کوشین بر کشته ام از کج کشتی کردی
اگر سینه شان از زخمی تر کشته شد	ز سینه تن مرا سینه ز بوی بر کج کردی
بچشم آن بوی کج کسین کسین بر زمین	ما جود دل نکست بر وی کسین بر کج کردی
از آهوت بجای تنها بوی خاوری	ز کسیت ما تنها بوی خاوری کردی
از آن آهوت بر اسان و چشمه بر فلاد کج	وز آن کج بر اسان مان سپهر بر کج کردی
از آن کج کشتی بر اسان ظاهر بر می دل	از آن کج کشتی بر اسان ظاهر بر می دل
نوخاوری غاوری چشمه جان خوشین کردی	نوخاوری غاوری چشمه جان خوشین کردی
عبداکر کج جان بچو ستم از کج کج کردی	خوش ای جان غاوری را در کج دور کج کردی

مخند برین طبعی با طبع بر هم سستی

مخند برین طبعی با طبع بر هم سستی	چشمه جاری شد چشمه لغات غاوری
چشمه در با میوه چشمه بر هم سستی	چشمه ز بر خواجهی در کار من کردی
چو دیدی چشمه ای که برود از کج کردی	نقشین از برای کشته است مگر کشتی کردی
سختی کوشین بر کشته ام از کج کشتی کردی	ز سینه تن مرا سینه ز بوی بر کج کردی
ما جود دل نکست بر وی کسین بر کج کردی	ز کسیت ما تنها بوی خاوری کردی
وز آن کج بر اسان مان سپهر بر کج کردی	از آن کج کشتی بر اسان ظاهر بر می دل
نوخاوری غاوری چشمه جان خوشین کردی	نوخاوری غاوری چشمه جان خوشین کردی
عبداکر کج جان بچو ستم از کج کج کردی	خوش ای جان غاوری را در کج دور کج کردی

مخند برین طبعی با طبع بر هم سستی

غاوری خواهی شوی که جرم زرم وصال	مندی سعادتمند ما در خون در کسستی
عاشق چه کند کن دل خون رنگین کنی	شاه جهان تو ما خانه ز راهین کنی
نی نغمای خواجه تا غم غم غم غم غم غم	فلک می جوی تا کام از ستم کنی
عالمی کنان دهندم که تو ام کلین و کج	کشوری بخیر کسندم که تو ام کلین کنی
کز خانی از کسیتی بی سستی کج	در کج کج کج کج کج کج کج کج کج
در نشان بندگی نصی دگر بود مرا	طلوقی ار در کردم زان سعادتم کنی
سین و سر و دل از موی و قد و روی کنی	زرم و سس خوشی را چون فصل در در کنی
رشته اندر کن کنی چون تر تر کان غلغلی	آتش اندر صحن زنی چون ابروان بر کنی
چین برابر و چندان آتش از صحن کنی	بیر ترکان چند آتش از صحن کنی
دیر کجی شد که برود شد زان غاوری	حفت سیدانی که دارنده و برین کنی
چون با در راه بر خواسان قدر چنان کنی	صد هزاران چشمه خاورد و بر با کنی
از دولت در باشک سبب پاک کنی	وز دولت در باشک سبب پاک کنی

مخند برین طبعی با طبع بر هم سستی

مخند برین طبعی با طبع بر هم سستی	چشمه جاری شد چشمه لغات غاوری
چشمه در با میوه چشمه بر هم سستی	چشمه ز بر خواجهی در کار من کردی
چو دیدی چشمه ای که برود از کج کردی	نقشین از برای کشته است مگر کشتی کردی
سختی کوشین بر کشته ام از کج کشتی کردی	ز سینه تن مرا سینه ز بوی بر کج کردی
ما جود دل نکست بر وی کسین بر کج کردی	ز کسیت ما تنها بوی خاوری کردی
وز آن کج بر اسان مان سپهر بر کج کردی	از آن کج کشتی بر اسان ظاهر بر می دل
نوخاوری غاوری چشمه جان خوشین کردی	نوخاوری غاوری چشمه جان خوشین کردی
عبداکر کج جان بچو ستم از کج کج کردی	خوش ای جان غاوری را در کج دور کج کردی

مخند برین طبعی با طبع بر هم سستی



بهدش منت پهر در حجاب مان بود  
چو عهد و الوسا شد ز رخ تاب گری

کی لوک ز آباد هر هراج نخو آسند  
نو هر چه جو استی زبان دل خواب گری

بنان ز مهر و دوا دل گفت بر نه و نو  
ز دست خاوری اگر گستره و حجاب گری

بر رخ اران کبوی شکین غلاب اندامی  
خیر کون شای بر وی آخاب اندامی

باز سوی شاه بر وی دست و انداز غلاب  
صد دل دیوانه را در ج و تاب اندامی

ادشا گستره جرم دوستی  
از غضب بر کردن و تاب اندامی

آه اگر روزی بر سمداری شوی آنگون  
کاینده ناک بر شمشه خجواب اندامی

غبت اندراب کی اینقدر رستی کز  
عکس اران اصل یکون در شتاب اندامی

تن چو جان گشت در خاک ریت دای  
جان چو پروان رفت ای زار اندامی

چون کواهی بل داور دوشی بر جبهت  
دجوی خو خجوا اسم در حجاب اندامی

راه فرمودی ولی که آه کردی آرتخت  
است نمودی ولی که در سر تاب اندامی

عاشقان را نام بر وی از دفا خاوری  
ارکتاب عشق ز وی شتاب اندامی

کریم که با تو با ده با هر کند کسی  
بارنگت ز غم خمر جان مگر کند کسی

شده در ازای خدمت غیر پارس  
دیگر کجا خدمت آن در کند کسی

یکه غلاب بود و کان که بعد از آن  
گر و صد گویی ز تو با و کند کسی

ای با دناک من ز سر کوی او بر  
ترسم ز عا شامش بر سر کند کسی

هر بار کام با جازان تازه لطفی  
چند آنکه نام دوست مگر کند کسی

کار جهان ز روز از اول سر زوشش  
بچا بود که شکوه ز راه کند کسی

شترتی از کلام مشک بر خاوری  
بانوسان حجابت مشک کند کسی

رخت در زلف چنان می سندی  
منان در کمر ایامی می سندی

میخواهی ز دل بر من نمی بپسند  
بری در شیشه چنان می سندی

کجا به خیر خجوا ای بر آن روی  
کلفت بر آه تابانی می سندی

دل اغیار می سندی بر آن کج  
کره در رشته چنان می سندی

مگر کار پریشانست پسند است  
که زلفت را پریشان می سندی

بجان در دم ز جبران میز سستی  
ببل ز غم ز چنان می سندی

زیر این زخم هم سیکنداری  
بر آن در دوران می سندی

هر از زلفت می سانی و باز  
سرم در دست سمان می سندی

نماند ز سینه ام دل سیکنداری  
نماند ز قلم جان می سندی

لب جان سندی ای خجوا  
نخوری آب سیمون می سندی

جان خاوری بخت تو بر کشت  
کون بر کشته ز کون می سندی

آن بر کج حاصل در خرم با سستی  
وان مرغ کج چنزل در کاشن با سستی

آن دو دو کبر و زدن در کون با سستی  
وان مشکله که بی روغن در زدن با سستی

رفت آنگو با شمش دل در بر با سستی  
شدا کجا با شمش جان در دن با سستی

بر طالع با کرفی که حالت با سستی  
بر کشته با خندی که خرم با سستی

بر کون با کون آن دست بخاری  
تا خون جانی را در کردن با سستی

اگر ز در و جبران بنماید می سستی  
بزار میای من خجوا بر میای می سستی

منب بر با لب سنا هر رستما  
ایمان از غم و حجاب میای می سستی

چو می آید شوق و دینت ناخود اندر  
عقل سیکند ناخبر ساری می سستی

برای امتحان یکره هفتد و ستار  
کیش خجوا که عید خجوا بر میای می سستی

خجوا اید دست کز خجوا می سستی  
خجوا ای کرد اگر کلمه زاری می سستی

خجوا ای کرد از جانان شکایت خاوری  
خجوا ای کرد کوی اولی است با میای می سستی

ز من پوسته حرف بو الوسا را در زین  
کاشانی که درم ز غم از اول زین است

بآب و دانه ای میاید ناکل از خمر  
بهرین بر کردار میای از غم آستان است

سر کویت بسی مست از جرم ناکل  
چو اید دست که چون شکلی در آستان است

هر استقام جانم دادن لودای مرغی  
کود را آوری بر سر اگر چه سر کران است

کریاضات شود افزون و جانم بود  
عنا و دعا آفت بر سر بر سر جوان است

مغان عاشق دلخسته عالم را کند و بران  
کون کاری که با کشته نماز در فغان است



نشانی سومی که در جانب آن نشانی آری	نشانی سومی که در جانب آن نشانی آری
چون نامشکلان را سپری و بخوری سرت	چون نامشکلان را سپری و بخوری سرت
بوس دارم که در خاور می زدم در میان آری	بوس دارم که در خاور می زدم در میان آری
خوش که نامان بولش می سپری	خوش که نامان بولش می سپری
صبر را سخن از حسب جا که گوی	صبر را سخن از حسب جا که گوی
شکایت مشغلت با شتاب کنی	شکایت مشغلت با شتاب کنی
زمن ای جدانی میان میان شنبی	زمن ای جدانی میان میان شنبی
حدیث خود بگو گفتن تا جفا کنی	حدیث خود بگو گفتن تا جفا کنی
کسی نماند ز عشاق که حجت بکنی	کسی نماند ز عشاق که حجت بکنی
ز بس هجوم زحمتگان بر طرافت	ز بس هجوم زحمتگان بر طرافت
بشیر روی تو چنان بکل و درون	بشیر روی تو چنان بکل و درون
برین صفت که توفی ای جوان مجب بود	برین صفت که توفی ای جوان مجب بود
ز خاور می زدم در میان آری	ز خاور می زدم در میان آری
کسی که نام اسپران سپری	کسی که نام اسپران سپری

شهر با عشق را در کشور تن سپری	شهر با عشق را در کشور تن سپری
نیشه پر پایشه بر خارا زنی از دست تو سپری	نیشه پر پایشه بر خارا زنی از دست تو سپری
بر نظر آنچه آید راه است کی است بر تو سپری	بر نظر آنچه آید راه است کی است بر تو سپری
سیرت که این ره جهان علی سینه در شام سپری	سیرت که این ره جهان علی سینه در شام سپری
که پنداری که کوه کانت حکم دیگر است سپری	که پنداری که کوه کانت حکم دیگر است سپری
آن ستم را سجد و بر کز تنگ بگر فایح است سپری	آن ستم را سجد و بر کز تنگ بگر فایح است سپری
میردی از گلشن کویین سرت خاوری	میردی از گلشن کویین سرت خاوری
پارهای دل بجای کل بر این سپری	پارهای دل بجای کل بر این سپری
بار سرد را در می عشقش کردن سپری	بار سرد را در می عشقش کردن سپری
تبع جبار می بستن از ی قلب دوستان سپری	تبع جبار می بستن از ی قلب دوستان سپری
میردی با سبیل آشفته بر طرافت سخن سپری	میردی با سبیل آشفته بر طرافت سخن سپری
مهر نشان را بجهل از روی میان سپری	مهر نشان را بجهل از روی میان سپری
چون تو کی جز بیاکی بر تو توان بستن سپری	چون تو کی جز بیاکی بر تو توان بستن سپری
دقتی بی جنب نام تجلوت با روم سپری	دقتی بی جنب نام تجلوت با روم سپری

شهر بار



مهری ای غیر ماه و خاوری را در وقت  
از چه روز و چه شکر گاه بی بختی مهری

**حرف این اشعار صفت در است**

بیشتر است پس بیستینی	بجز این پس بیستینی
فست خیزی بخت بیستینی	ز خیزی بیستینی
بخت بخت بیستینی	ز خیزی بخت بیستینی

**قصه**

**در صفت حسنه و عالم کف و گاه**

سبب حاجت بجز کشتاب و گاه	بهر چه خرد ترا لایق بستاند
که سببانی چون شاه میرسد از راه	تمام باشد آموخته میزبانی را
ستود و همش کینه که خردوان	ز مرزبانی او رسم مرزبانی را

**در طلب مهر و بخت گزینش**

مرد را که بیست گزیند	چو دست از مهر و گاه گزیند
سبب حاجت که اویت اصلش	گر دو بار در درون ریشش
کی زرد با هیچ دارم عم	بشیری از مهر تو به پیشش
کی بسببی روی جسم آینه گزیند	راجی از لطف تو بشینش
پای از دست تو آینه گزیند	گر میرز ز من بشینش
می چون بد گزیند پیشش	گر دوی یک هزار پیشش

**تاریخ وفات شاه سلطان احمد میرزا**

فغان زین بگفتن چرخ بد اختر که ما شمع	بهر آید از کسین بر درون اردو چرخ
اگر سخن بر از برای برش گرفت بیست	و کلاه و کس نمازی برش بخت بی
بخت ما کس خرابی را در دست برش	غزال بشیر خاری را اندر گاه از در
گرفت از خنده خردون در او که هر بی	ر بود از لطف بگزارش بی بخت
در شوی از سلطان احمدان که هر که چون	نادر و نادر کسین سبب کون
درین در آن مهال فرس باغ نیشانی	که تا وقت قاتل سر سر کس نیشانی

نو آموزی که اندر صد جان و روزگار  
از آن شیرین زبان که خفاش کس  
بنا نیز در آن زوره ز کسین کس  
کی خرد و دوش دانش خردی بخت جان  
بهر آن نیش و نیش سوزی بخت جان  
بیشتر کسین آن جهانرا خندد  
کستان دامن شد در حیات و در حیات  
چو رفت آن نول از دامن شاه شاه  
در خرد و کسین خاوری از مهر ما کس  
بخت و نعت محرم آن کس در پیش کس  
شده روان چون سوی جهان بخت  
شده در درج هرات ناماب

مطلوبه و ولایت باشد	شده روان چون سوی جهان بخت
خاوری از بی تا کسین کس	شده در درج هرات ناماب

**در طلب مهر**

ای هندو رنگت فرست آمو	چون تو سبب سپهر ترا اندر آمو
-----------------------	------------------------------

سخت است بهر با هر شدی و کسین  
تا کرده در لایق تو برین بخت چرخ را  
روز و گاه که از بی نادر در دوان  
از مهر تو به پیشش در آن میان  
بختش شود و پیشش رکاب تو به سپاه  
ای سردری که بسک به بختی مان و آن  
بسی بر آتش زردی که کرم کسینت  
انرا که تو سبب کسینت آمد بر زین  
از آن کسین صفای آب که داشت  
بخت است بختش از سبب کسینت  
تا داشت زمانه ترا راه تا بود  
گر دود و دشت کافرن و دره سار

**تاریخ حیات حیرت بخش محمد علی میرزا**

ای سردری که بهر زمین کسینت	بهر سبب کسینت مهر و نوزان نوزان
بخت کسینت را بفرست که تو زینت است	بهر کسینت را از لطف و قاتل کسینت



هم بر زده نوار خوان تو فغان و غم آشت امه کنون بر دشمنان و دشمنان و مود هم خرقه پوش صومعه بر کنه سحر است در آن بر شرف که از بهر هر کس در اشعار و نود و چشم خاوری چون که شش روزه دار باشد که	هم بر زده نوار خوان تو فغان و غم آشت امه کنون بر دشمنان و دشمنان و مود هم خرقه پوش صومعه بر کنه سحر است در آن بر شرف که از بهر هر کس در اشعار و نود و چشم خاوری چون که شش روزه دار باشد که
---	---

**در طلب بهشت**

عاشق محمود و شاد از لعل آب گفتم از غم و غم نشین بر من گفت من کان جیش نم بود یا کوی چون سلیمان غم گفتم آری مسدود زانی رود	واد که گفت این غم از غم خور است کوی پیش از لعل جان خوشتر است لعل در کان بدشان خوشتر است غام از بهر سلیمان خوشتر است لک ما من سده همان خوشتر است
--	---

**در طلب بهر پیش**

خسر و اشخ غم گشته قوی ریخ از سالکان بهار و بهر	لک تو ای ز عدل میده دست کنج بر بنفک ان همه دست
---	---

من را قصه زبانه کوی میل صد هزار درستان را در صد اعجم که در هر جیش خاوری را ز حبه خا خا خا	شسته زده زبانه دست کلی همه هزار در دست در غم که کوه شسته دست از گرم یک هزار در دست
--	---

**در طلب زبان سستی**

جهان نامک ترن میشود که مرا بهر من سطلیم دانی است بر عمر ملک سلیمان نوسین شوری عناهی کهن سده اندران نشور غناهی تو ز غناهی جهان چه نم دارد	در استان شسته خاک کشتی است ولی در حمار که اکنون نه وقت حراکی که افتاش واجب چو چکر ز دانی که غناهی کس نه زین درانی است تو بهش با کرم که ان جهان بی است
--	---

**در طلب**

کمی زابل دیوان که قوی سب شدم که با دوست مان گشته بود اگر قی المش راست است آن	نخچه ایش مردوزن داده اند مکان نشانی نم داده اند کجا بی در او وطن داده اند
--	---

فی سلی را بر من کرده اند نخون زه باستان بسته اند پاک کرده جیش ز کف سر او ولی غافل از آنیک مردان راه بهار اطلاق از ازل گشته اند الای خردمند بر خود مجال که از مال دنیا دم و ایسین	همین را ز باغ و زمین داده اند گفتمش کف را بر من داده اند بر بنیان ایمان شکن داده اند به مکتب بهر درین داده اند بجز راه برنج و عجن داده اند کرت صوف مصر و در کز داده اند مرا در آیک کفن داده اند
--	---

**در حسن طلب**

حق بودم بری ناکام از بی سستی که باین در که مان در میدان سپهر بعد قرنی یافتم اکنون مناسب ترلی چون فعال از کتاب خواهد که دم بگذرد در میان حسرتی داشته مان که راه با وجود که کوه و آتش از انداز پیش	چرخ از ناکامیم کام دل چو افکند اینهمه سحر چه از بهت کوی او داد باز زه تردید را عزم بدل ناکه داد چون تو سل بر کلام اند جبهه راه داد بجست میمونم در که ایمان ساه داد هر چه از وی خوشتر است و بی که راه داد
---	---

ماندانی اندکی گفتم زنده جویم مرد هصل گفتا نقل سلمان سانه شایسته است شد آب در حدش مانع مرا از شکر داشتم از خود او از خون زنده تو مانع	زاکه غمها من از دست درگاه داد بچه او داد و پیمان سیدان کاشان داد آخر من زنده کاه ای دل آگاه داد همه آخر فرار کار بر حجب داد
---	--

**تاریخ بهر عادت**

در عهد پادشاهان و جانشینان آن سوری که سنجاب و بعلال او بر جبهه سپهر از دایع مسند کی ایوان عظم از حشمت است اندام در هر مکان بهر اخلافت ز جیش سیر سپهر بر بنده علی رست کوشش دوام دولت و در و ریش برود خزنده خوی خوش نظر و نیک خفت بنیادین عادت دگش نماند و برود	بمجلسی نشانی شد به عقل عدل و داد منوع کرد رایت کاوس و کیتاه بر کردن زمانه از وطن انقیاد سپهان عدل از کوش یافت از دیاد هر بنده پیش باید خوش بایستد کوشش جیش و کوشش چو از دیاد کارش مرا حضرت و کردوش بر داد با کوزه روی خوش من و ماکن جتاه افسانای مصر خورق می زیاد
---	---







سنگد سال و مدو و مدوم و لیل و نهار گنم آون چه شاد آید که چمن نادانی این مژگی که از در که آن گل خندان این مژگی که از آن بار که خلد شاد گفت آهوی فلک دور بود از در راه گفتش بی بصری چند زانی آسم این مژگی که فلک است که اندر مدو سال این مژگی است که در چمن او مجر و او این مژگی است که هر دم در او نش نادری طول سخن چند رو افشا نون کن سخن گوته و از بهر دعای داشت در جهان با بود از برای بخت و دولت ناصرت باد در آن و در جهان بخت و دولت	آهوار از ابدت بر با بی تقصیر که چه بر غن زو امانی هستی تو امیر هر که شد و دور دلش شد برف و دل هر که رخ نافت بر خیز فلک است اسیر از بهر برایش خند زب است بجز چشم حق من بکشت خوب بین خود بگر هست بر در که نصرش بر او بسیار استاد و زنی سوغش خود و بسیار رخ نند نمود از شمشاد و کس ندر توان سفت در دست او عشر عشیر چهره رخان خوش لاله بخت لب بصیر کار انامی جهان باروش و با نسیه یا ورت باد در آن مبر فلک دولت پر
--	--

*در صحبت سید شهید علیه السلام کوبه*

سری

کردی از کسب عجز آن چهار ابروی شمع وین گشت ز سداد تو خاومون شستواران همه رخاگ شاد و سوز آه از آن روز که از کین تو سخن دور مویک خسرو دین را بسوی گوته گشای بسوی خانه خود خوانده اند از مدرس بی خور زری آن خسرو دلش تیره لشکری صا رشان تشنه نو نای شرف اگر از خورشید گشت کشت و شد جری آه از آن لحظه که آن چند ز کین شد جوی بر سر نوک سمان بخت از کین کرد میر و دزدان مویک چون با سمان که شهید است که او را نمود و فن و فن که دلیل است که سردار زخم گشته دل	این چه رخا بود ای فلک کوشش سر سر کین تو دور هر که بر گشته از بختی تو تو فلک بر لب بخت حسا نامه بکشت روان جانب آن خوک بخت بخت تا کرد و تو نوم خستار سزایان همه ماکش و همان با چار لشکری از لطف که ذهابت خود بخوار لشکری خورشان تشنه از لاله ای خوار اندازان مویک که این گشت با بل فاشه در آه از آن لحظه که آن چهره ز خون شد لکان آن سری را که ای بود سعادت دستار سر بر شل ماکش همه با ناله زار که قتل است که او را نمود و شمع و زار که عروس است که دام از خون سینه گار
--	--

که اسیر است که در غلغله آمد رخسار آنکه در روز و در خسار و او هر نفس نادری مژگی از زاری و چشم انگشتان این نقشه شکر است رکعات هر حرف	که طرب است که در سلسله آمد سب گشت بی زده ز سپید و کجای بود از خم گشت که ز سمان شده زار و زار
خان زار جان عالی نویس هر چه عالی با بر تو ساعدند فاقونی با شمس بی طاعت شوند خادم که که چه مریخ تو نوشت وقت تو به زین شد قسرتن گو گب من شد چو طالع بس نشاند بس که ساعت ساعت من در زند این بر با جسر با بی قرین شتر نم شد بر سر کین سوزند قائل صدق تا غیب بی شون	کایدت یوم بر تو چه عید ما جو با بی رسد عالی سر بر خم چه فاقانی بر تو چه سیر خویش می با بی که باشت تا کز خاطر من شد چو عاشق غم پذیر عالم من شد چو گوگ بر بر هر شب من با شتاب بر بر تا کس که با ما با جانده حسیر سافر می برکت تو می شید با حدیث قائم حتم خدیو

سری

بر که گویم مدعا من با تو کم بر سر تو فلح بق باشد مید در صد بخت یکی از دستار	در شد چو حالک خاندن من بی صبر عاند تو با چشم تو سر زار
ای باو اگر بگرد شیار از کزری رفتمی خجواب باز چو شوق بر کوباهم که هست خوش مهر شاد که دیم رو بر او و شش دوست و دا	
رجان جان جهان سر ز ابا العاصم از آن جوان که هنوز از سار سوزند از تو که دامن پاکش ز پاکی که هر ز کین جان و ناله ممش ز در هر دو را چو رفت از بی تاریخ نادری کشت	که در جهان مهر بود با دشت رشته بود باغ ز شش که بی حیف نخست هر که آوده از کانی بی حیف شاد گامی گذشت سال با بی حیف رفت ز اوج جوانی سینه با بی حیف

*در حسن طرب*

شاپور است آمد در می بصل و ک  
مخافان ملک او که در گفت در بار  
از شمش نصیب که مرشد خاص و دا  
بنا از کشت رسید بهر زیات کام



درین دو باران شبانزل بخت وی	بجای او اولت ام آن تر نامت
<i>در کتک زاری که از دران که به طر فرزند بختی در این کتک در این شهر بود</i>	
ای صبی که از کرمت بر کشته است	از آفتاب بایم و از آسمان بر
در شکلی بخت سلبان روزگار	لطف تو کشت ز بهر و مهر تو بود
خوگام و شاه جسیخ و نو جریل	جریل بر وجایت که درون بهیستم
درگاه شاه ملوک و موسوی آن مقام	موسی بسوی ملوک خشی است ز بهرم
بروی مهابوسی جری که آفتاب	کوید بیده کاشش رو ذمک آن در
هم خاست ز لطف تو آموخت علمت	هم ز غمت ز غنم تو بگرفت که سرم
بودم ز سنگ تیر بسی خوار تو دلی	ز مهر تو خیز چون بوقت اجسام
بودم ز آرزو که هر از مهر لطف تو	اکنون از آفتاب خوران خردنم
جایده سرخوشتم ز بی الفت شاه	این بی خار باد که کردی با عزم
در بان فرخ عالم و سالار عالم	مداح شاه کشته و مدوح کتورم
کرد خرمی بنمیدم از اوراق پیسیر	سنگت یک از مهر از کعبه به خرم
لایق نیز فضایل مشک تر اگر	جای سخن تراود از خانه کوهرم

در کتک

زین قطعه اعتراف نمودم بهر خویش	شاید کنی قول مستح محبتم
هرگز نماند از خشت تو در زمان	که همساز و یار بودی بر دین
<i>در صحبت خفای سید اشعرا</i>	
این چه شو راست که زده باشد در کون	این چه غوغاست که ز رخسار تو در
این چه صدای که آسوب زمان است	وین چه آسوب که بیداد زین است
این چه زخم است که هرگز نشاندیم	وین چه درد است که هرگز نندردم
این چه سطر رسول لطفن است	که بود در لطفن اینها آسوب و فغان
شده ز خنده لب قهر جسم سر عجب	شده ز دشت سیم گشته تیغ عدوان
آه از آنست که ز کراهی دوران	راه گشت بان راههای دو جهان
آه از آنست که دست بگفت میر و پادشاه	سوار از راه راه که رفت عثمان
آه از آنست که گریه کنی بی معیانت	تو جوانی بی شرم در خاک طمان
آه از آنست که سر بر کف دیوان برشته	بسوی دشت بلا انکه نشسته در آن
جز کمان بسوزانمش از هیچ دین	خرسان هیچ جویش نماند هیچ زین
لب کمان نکالت لبی یافت گشته	که کنی پیش بی شرم رسالت بد آن

آه از آنست که بر کمان بی داشت تو	آه از آنست که در آغوش علی دشت کمان
کز خنک گشت تماشا بر لب خنک خاک	از شکر گشت کمانش بسیر تو کمان
شد بنا بر حادش ز خنک آن خاک	کز شرف تیر آن بود زنده از کمان
بس شد آنهمدی بر دهیم زه سواد	سر بسیر برده کنی جسم بر نهوشان
و خراش که زدی ز نشان مهر جو آب	سو پریشان و خراشان رخ باه و فغان
دار و شام شدندان چشم با دوا	و آستینا همدرا ذکر لب و درد زبان
آل بر او ان بنشاط جسم آل بسین	آل بسین بسنم از شادی آل بر دان
لب زدند که در شام بر ایشان چه گشته	که گسی را نود و خوری ان تاب و توان
<i>کلیه وقت رحمت پناه محبت خان ملک شهر خلیف محبت</i>	
چون صبا بان ملک ملک سخن شد بجان	مرغ هر طبع جارح شدش وستان
خاوری تر ز قمر زد که بجا در بان باد	بجان جای صبا بان ملک ملک سخن
<i>در طلب نریه بر مردم از کس که بصدادت</i>	
ای صد روز ز کار که و اما جی خصل را	از زار ز روزگار و آگاه کرده
کاری که گشت در خورشید از شمس	در اشقام ملک شمشاد کرده

در کتک

بودم طبع که در رشته لطف مشو بلند	آه چه روی داده که گو تا چه کرده
دای لبان قبل رسوم مرا هزار	مسال از چه بعبود و بخت کرده
این رشته نجات من آمد ز کوشش	دل بر زنا که بسبب بر آرزو کرده
باری امیدم آنکه کنی باز ما رسته	آن در محبت که پار ازین راه کرده
<i>در کتک خلیف محبت</i>	
تختی شاه شه جسم نشان	آه کتک بان جهان است شاه
خبر و سخن فر کسی غنم	داد و رسد با خبر انجم سپاه
از شرف و مروت و نشان گرفت	چاکرش از کتک از نسبه گواه
آمد تا بی زنده رخ بر آستان	صبح و مسافت مهر و ماه
گفت که این کتک کتک آن چشمه	که بود ملک ایران در پناه
صاعقه کرد زنده جانش خفای	ز آنکه بود صاعقه بی آستانه
خرن کشش ز نشانش خفای	صاعقه آری که گذار و کتک
خاوری بر زنی جارح گشت	صاعقه بر است با در و گاه
<i>در کتک خلیف محبت</i>	



دو جز است سرمایه تربیت	گر از این دو خواهی ای آنگی
یکی ظن تا شاید پروردگار	و کردی تو لطفش آینه

تاریخ دهت نوب رحمت باب شش از ده عظیم محمدی سرور انجمن  
دولت طبع ترا

ای سپهر کینه و رای رویه شیران بخار	بای با شتر زه شیران گرای رویه
چو گری از زرد که شاهنشاهی خاکت بستر	نیک و استی ساس نیت شاهنش
هنده از حضرت ظل العالی عارت سای	خوب چو دی طریق خدمت ظل العالی
شاهرا عینک خواهی ده و در این عالم	خوش را خاین بسندی نه در این عالم
شده با حرکت سروادی میدان جهان	سرکون کردی نگه ماریت دولت کنی
راستی بر باد وادی خیمه افراست	باز ره ملی سیکنی نیت بود در این گری
باده نرکاه شسته را مکان وادی بخت	اگر تهرش بود در مجلس چو باهی خوی
اگر بکشش سانی بود در وی سینه نو	نای نهدی و می خوش شدی و به خوی
اگر بود از سلطان شش فرع بزرگ	اگر بود از شش یک ششم در خوی
رای اندر من چون بران را نشانی	بسیر اندر روم چون رگان و لاش خوی

تاریخ

هر نظام در کس خجسته بصری	هر وقتاق هر کس کردی مخافان بزی
تا گری از وی نیک کاتر بودی ملک	بند از وی برز با شکر کردی شیشه
بسته کنین راز نهاد خوش اندر خوی	شسته خور از خود او بی اندر خوی
از غلبه وقت نقد لغت بی اندر خوی	از نایک گاه بخت خیزی اندر خوی
چون سپهران پای بنیادی بی اندر خوی	چون با یوان عای کردی می اندر خوی
هم از آن ذات لطیف و هم از آن شریف	بخت گران گشت خالی سیر او شریف
چون شد آن بیکو با لبا که سیکنی جهان	دو شش با دولت آفرین شد خوی
چون شد آن شعبان و شمس خوارگان خوی	می ندای هست با زاغی از خوی
سخت از آن آفرید که دور از نرگان ملک	خفت از آن ناکرک که در راضر فرما
خفت از آن خلعت که بودی خیرت بفر	خفت از آن قامت که بودی خیرت بفر
خون که ازین دولت بستر و در نایک	عیش دوران زین صفت کرد در خوی
با هر کس که چون در بند دولت بفر	دو تبار خجسته نایک خوی را آفر
گفت از دولت برون کن اندام تو گوی	برای وای با نایک نام دولت دو

تاریخ دهت سکربری و ده عظیم در ده

جهان محمول جو را جهان مشو امین	فغان زین بزم با چرخ همگوش گوی
سجوان غم از خون عرش از غم خجسته	بلق شسته بمرش و در زمان اگر سینه
کلاف بی باقی در کت زان کسین	سجای کج آرد جانگاری بگری
چو خرمی دیدار نه خایش خجسته	چو گل بافت از بزم و اشک نمانت
خو که کشی بری را را نرگان کردی	ما نوبی خرم شد اصل را ساخت سینه
گر بقد و ساین خجسته خود از نرسه	انسان خورای بریم اسم بریم صفا
بهریم داشت آن بر مکتب خجسته	سجوراداشتن آن جو را نشت زنده
بدرین فتره روحان بسند مطری	کشتن آن جل چو نشت در خجسته
ز دل در سر خجسته ای بر بود او	ز زمان قدر و دانش وادی ارمی و صفا
بهر ما در فترت آه و افغان کردی	بهر سو در فترت بر شاکشته نایک
اگر در کعبه طوافی و کردی بر خجسته	بلوف در فترت حاضر بود ز ترش نایک
صا در عرش هر در بر خجسته	چو نشت سلیمان فترت انیس کردی
کشیده باز از نیک سلیمان بگری	بی تاریخ سال رحمت او خوری گشت

تاریخ دهت سکربری و ده عظیم در ده

تاریخ دهت سکربری و ده عظیم در ده

جهان محمول جو را جهان مشو امین	فغان زین بزم با چرخ همگوش گوی
سجوان غم از خون عرش از غم خجسته	بلق شسته بمرش و در زمان اگر سینه
کلاف بی باقی در کت زان کسین	سجای کج آرد جانگاری بگری
چو خرمی دیدار نه خایش خجسته	چو گل بافت از بزم و اشک نمانت
خو که کشی بری را را نرگان کردی	ما نوبی خرم شد اصل را ساخت سینه
گر بقد و ساین خجسته خود از نرسه	انسان خورای بریم اسم بریم صفا
بهریم داشت آن بر مکتب خجسته	سجوراداشتن آن جو را نشت زنده
بدرین فتره روحان بسند مطری	کشتن آن جل چو نشت در خجسته
ز دل در سر خجسته ای بر بود او	ز زمان قدر و دانش وادی ارمی و صفا
بهر ما در فترت آه و افغان کردی	بهر سو در فترت بر شاکشته نایک
اگر در کعبه طوافی و کردی بر خجسته	بلوف در فترت حاضر بود ز ترش نایک
صا در عرش هر در بر خجسته	چو نشت سلیمان فترت انیس کردی
کشیده باز از نیک سلیمان بگری	بی تاریخ سال رحمت او خوری گشت

تاریخ دهت سکربری و ده عظیم در ده

نوش خجسته ای است خرم کلان دنیا	لک صد افغان که نود هم را نماند
بوجوانان پس بجان گشت و از جود	باز از کس نیست کج خجسته شکر
بیرز با کوهی رنگ سرو و فرود	قدش از نماند که در بزم خجسته
داگر دوست و با فریاد که با دوست	نی در نماند که دنی در بابان
دو خجسته سیادت آن چون امیر بود	بسیک پیروان در دم در نماند
خجسته گوشتار بر کشت از زبان چو نیش	راست در بر کس در کس در کس نماند
در جوانی چون گذشت از زمان صفت	هر کس در نماند گفت از نرگان
خوری هم از نرانی تاریخ گشت	در جوانی سرز با نرگان

دهت در فترت از نرگان

ای پادشاه که در کس در نماند  
ای خجسته که در کس در نماند  
افغان خجسته در نماند  
بودت سر رعایت اهل و خالک دوی

جهان محمول جو را جهان مشو امین	فغان زین بزم با چرخ همگوش گوی
سجوان غم از خون عرش از غم خجسته	بلق شسته بمرش و در زمان اگر سینه
کلاف بی باقی در کت زان کسین	سجای کج آرد جانگاری بگری
چو خرمی دیدار نه خایش خجسته	چو گل بافت از بزم و اشک نمانت
خو که کشی بری را را نرگان کردی	ما نوبی خرم شد اصل را ساخت سینه
گر بقد و ساین خجسته خود از نرسه	انسان خورای بریم اسم بریم صفا
بهریم داشت آن بر مکتب خجسته	سجوراداشتن آن جو را نشت زنده
بدرین فتره روحان بسند مطری	کشتن آن جل چو نشت در خجسته
ز دل در سر خجسته ای بر بود او	ز زمان قدر و دانش وادی ارمی و صفا
بهر ما در فترت آه و افغان کردی	بهر سو در فترت بر شاکشته نایک
اگر در کعبه طوافی و کردی بر خجسته	بلوف در فترت حاضر بود ز ترش نایک
صا در عرش هر در بر خجسته	چو نشت سلیمان فترت انیس کردی
کشیده باز از نیک سلیمان بگری	بی تاریخ سال رحمت او خوری گشت

تاریخ دهت سکربری و ده عظیم در ده

نوش خجسته ای است خرم کلان دنیا	لک صد افغان که نود هم را نماند
بوجوانان پس بجان گشت و از جود	باز از کس نیست کج خجسته شکر
بیرز با کوهی رنگ سرو و فرود	قدش از نماند که در بزم خجسته
داگر دوست و با فریاد که با دوست	نی در نماند که دنی در بابان
دو خجسته سیادت آن چون امیر بود	بسیک پیروان در دم در نماند
خجسته گوشتار بر کشت از زبان چو نیش	راست در بر کس در کس در کس نماند
در جوانی چون گذشت از زمان صفت	هر کس در نماند گفت از نرگان
خوری هم از نرانی تاریخ گشت	در جوانی سرز با نرگان

دهت در فترت از نرگان

ای پادشاه که در کس در نماند  
ای خجسته که در کس در نماند  
افغان خجسته در نماند  
بودت سر رعایت اهل و خالک دوی



هرگز نود در دل من از تو این امید که با که کرده ما در آن دل سراسر است	رسمی و کردی از غم خویشم قرن برکت چون خواب که بنده کشیدی خجسته
از آن زمان که رفت از بزم ما نبود غیر از حدیث و صفت تو بر لب کجاست	مطلب از زخمه چو بر لب خنجر زنده ترجمی که گفت جنت کشش را نهایی
امید وصل بست ز با تم که پیش کشید میجو هشتم کنم ز فراق دست کسی	اکنون با پای بوس تو خواهم شستن گر ز آنکه در صفت تو نیست در کجاست
از سبیل لنگه نازده طوفان جنت شدم ای ما ندای بجز که است سبب	کم گشته خاوری بره سببی تو ای تنهای طور بدایت چو است

*در مدح حضرت محمد*

تا توانی با کسی اندر جان ضعیفی کن ز آنکه ضعیفی است با کسی سبب بر او کنی	ضمیمه اگر مشعل تو با همچون خودی کردی با کسی مانند خود ضعیفی نه از شتر ز کنی
که که است از نور حق نامردی و کم کردی ورغزون از تو حق تعالی و دیوانگی	

*در مدح حضرت افروزه*

ای که اندر روزگار آن دعوی شیری را گر بود بسیر آن ضعیفی کنی پس امی	
--	--

گر شوی

گر شوی مستولی این عادت که صید است در شوی مغلوب این عادت که صید است	تا توانی بجز از چرخ شمشیر ان منکر که همچون زمان و نظر ز مردی کنی
گر شوی صیدش پس این غنیمت که شوی در شوی صیدت پس این امت که از شوی	

*در مدح امیر المومنین*

ای جان معرفت که لعل کوهر بار جویش از که تدریس از زمان حیات کوهر کنی	شده گمان زلال معرفت را سال و ساقی آسمان و تحقیق در ساغر کنی
چون غناب دانش خود را بر دارا و دانش دیگر که از اصعه و سان کنی	در راه راز جهان دانشوران که شسته که در جسم نیز کام خویش را بر کنی
با چنان سرعت زگر کشتن آسمان بر آید که هفتاد و هفتاد از دریای طبع	بیک افشانی و تحقیق از دریای طبع کو هفتاد و هفتاد از دریای طبع
دی شیندم رخت ازین بجزت با کسی خواهم آمیزش نوع ناکسان که کنی	خاوری ما شا که گوید دم مهر ما در من که سال و مد زخم اندر زده مهرتیم
از چنان که در جبین جرفی جبار باور کنی از چنان که در جبین جرفی جبار باور کنی	



تاریخ خروج از طبرستان

از آن پوسته در غربت اسیرم	چو سگینان فرین با بی بسی
که تا یخ خروج ما در شیراز	غریب شد غریب شد غریب

تاریخ خروج از طبرستان

مجلس اول از طبرستان

بالمثل و بخت شیرین است مرا	بهر تو داد با رستمین است مرا
لطیف که سپهر در نزد است بین	مهری که ستاره در کعبه است مرا

در اینجا

شمع و شب و شاه و شتر است اینجا	سبک دلی و بر لب و در با لب اینجا
بجز خوش و در سماج آبی و برقص	مان ای خسته پیدجای خواب اینجا

در اینجا

تاریخ

ز می است که عیش احوال است اینجا	مانست که غصه را زوال است اینجا
بار آمد و فصل رسالت است اینجا	مانتی جایی که می جلال است اینجا

در اینجا

این بختیکه با یون تو میمون با داد	عزت افزون ز عمر کرد و دل با داد
دولت کنان ز کجاست بر او نوشت	از طالع محسوس و به یون با داد

در اینجا

ای بختیکه بکوی پشت ترا	منسوب شده فرق جهان است ترا
بشد ترا سخت تو جان در کجاست	داو آن جهان خدا سرا سخت ترا

در اینجا

اشوخ که خرم کرد و غناری را	وز غمزه جهان ساخته غماری را
با کشته زین بازدم قدرش	اوه چه از دم رسن با زنی را

در اینجا

ای خسته که دست کار تو بچسب	وز سهم تو بهیو نهرا سده ز غماب
از خسته گیت ملک جهان شد با داد	جز گیت دلم که همچنان ماند غماب



**در پیش**

آنکه که بر او معرفت گزاه است	از حق که در که همش گفته است
از ناکت نمود تا بر او در غیب	هر که که نظر کنی همی الله است

**در پیش**

استب که بستر کارم است	بر خرم او نگاه بیان بسیار است
خواهم که ز غم نوبه بر آن شوم	از طالع خنده هر طرف سدا است

**در پیش**

لبهای حیات بویان کن	مرگان حیات زرد ایمان کن
گویند برده جان دهر است حیات	چون شد که حیات لغت جان کن

**در پیش**

بر روی چو ماه بر لب اعلی حیات	ای که بود کام جان نوبت فرا
بست است حیات که در اندر فلک	در چشمه خورشید کرات حیات

**در پیش**

صدای که در چشمه خورشید حیات	گنجی سویی خانه خرابی حیات
-----------------------------	---------------------------

**در پیش**

مردیم ز لعل لب صدی بویان	زمان چشمه زندگانی آبی حیات
--------------------------	----------------------------

**در پیش**

دلاک که سر و سوزون کن	بر جای حساب در بخش جان کن
نارم بر پیش که در دست خرم کن	گرووی هم انداخته کان کن

**در پیش**

دلاک که سر و سوزون کن	از نوبت چشم هر چشمه سار است
تا فواید نکست به بیان	بهر خرم سبب از خرد کل داده است

**در پیش**

آن ماه که بر شادمانی خرم است	خوشتر هر آنکه بکرم محرم است
تا محرم وی هر آنکه محرم نوری	محرم تو او هر آنکه محرم دوست

**در پیش**

چون باران سوی سبب باران	لطفت افزون ز قطره باران
امید که بخشم که چون لطفت	افزون ز صاعقه که گاران

**در پیش**

**در پیش**

ای شیخ که کلامت مردم سلامت	گویی که خاطر خرم خود با لذات است
از آنکه من با خاطر سخن استند	سوت تو بود که اگر اسوات است

**در پیش**

رضی تو چشم ما و دانی همه حیات	ایامش طراوت کلامی همه حیات
از حیات می همه دل بویان	از دست دل از دل بویان

**در پیش**

ای شکست که با سبب شکست آمد	چون شکست گفت که بود شکست آمد
ماهی که دم و خورشیدیم و ماه رگ	چون که رگ و مهر و شکست آمد

**در پیش**

دل و فدای طاعت ز سبب است	جان ما در نافرمانت رعایت
هر عیب تو را جان و شمع و خدا	سرمه ما هم فساد می سر تا است

**در پیش**

در وی که از ملک جهان خواند	وز نعلی کسور جهان داده بود
سعدت زنده با خبر سلامت	گر که از آنکه گزید نام علی نیت تاج

**در پیش**

بر اوج شرافت علم ماه رسید	ایار است ماه آسمان ماه رسید
خوشید به بت اشرف آورده	ایوب که فروز نیتش رسید

**در پیش**

از عهد خوش شمس شاه جواد	این بقعه شد آبا و رشتراوده راود
تا بیخ زندوری رقم شد که بود	این زنده تا ز نعل سلطان آباد

**در پیش**

دوری ز تو ای ما به شکر است	درد او می چشم ما به یار است
روزم نفعان و شب رازی که کرد	این روز بود تا کی و این شب است

**در پیش**

ای دوست ترا خیال جهان است	صفت ما از تو بر جان است
این دست که در ایمان بر او است	از دوری تو سوی کرمان است

**در پیش**

نه یک جهان داشت سیما	مهرم همس گاشت میسان
----------------------	---------------------



الصدی ز سباب جهان گذران  
بگذشتن و بگذشتن بسیارند

*خطیب یک از خطابه سربازان*

گر از رطبی خوش تویم استند  
این طین مبری که عیب تو چه استند  
نخلی که ز باهی تابش شرن است  
غم نیست که از وی رطبی کاشند

*اصطحاب خطیب بجز در برکت*

آن قوم که بر نفس توین میدادند  
شیرین طلب بر اسکن میدادند  
تا میان جان شیرین و عیش  
ای کاش که آن رطب برین میدادند

*در حبش*

با صبح زار که تو میجویم کرد  
ایام تمام خویش بر کجورم کرد  
از درگت این سپرد ما کردون  
دورس کردان که از درت دورم کرد

*در حبش*

دل در بوسه وصل تو دوانی دارد  
بر گردن خود عشق مطلق دارد  
شوقی دارد که خاک بافت کرد  
از حق گذر که طرد شوقی دارد

*در حبش*

عید است و جهان باره مسلمان شده اند  
بر در که بر میروشان شده اند  
ساقی دوری که معنستی و صوفی بن  
از طاعتی روز پیشانی شده اند

*در حبش*

این بیخ که چمن آسمان بود آمد  
چون احسنه خجسته ماه مسعود آمد  
دل در بردن غم الو دانه  
تا در کف ماه راده محسود آمد

*در حبش*

صداق که دوا می درد میماند  
فغان که بهین چو رو خنایید آمد  
کوچه که زلی عشق من لاف دروغ  
من عاشق صادق صد امید آمد

*در حبش*

صداق که در رخ ماه می دارد  
در زلف بعبید صلح دانی دارد  
در بهم دارد زلف درخ شام و بزم  
ز با سحری و طرخت می دارد

*در حبش*

چون روی شمع اجمن میگرد  
بر بعد ام از روی توین میگرد  
بر سوزنم که گردانه بسیرم  
ز شمع که نشسته که در من میگرد

صداق



در این

کجا که بصره چسب میخندند  
دالی ریزد و بصره دهن میخندند  
با آن همه یوفانی به غمندی  
بر عهد تو ای عهد شکن میخندند

در این

این حکمت که رهروی زهر دارد  
چون حکم حکم ریزد زهر دارد  
چون شاه شود سوار روی کوفی  
چرخیت که آفتاب بر سر دارد

در این

کل آمد زینت گلستان کردیم  
بلبل بر شاخ نواخوان کردیم  
ساقی ز کرم صراحی صهبا را  
کرمان کردان که غنچه خندان کردیم

در این

شامان بگونه مکر و شکر مارند  
مستان بشاط را ح امر مارند  
ز باد ساد سهند و کز نازند  
عشق بعشق روی دلبر نازند

در این

طنق کز رسم دلبری میثاند  
ز قاعده مستکرمی میسند

اندر

اندر ره عشق کار سربازی ما  
چون بازی تو ش سر سری میداد

در این

ماهی که علاج خاوری سید است  
با دوست همان مستکرمی میداند  
دادند که در امر صرم گنده زما  
اما افغان که سر سری میداند

در این

ای سید مصطفی ای سید شاد  
مانند تو از خدمت سینه بود  
کز زینت نوزده را کرد دیار  
خورشید پیش او نند بر سجده

در این

در سلطنت محبتی شاه جواد  
فرخنده بنیر این بنا کرد آباد  
تاریخ چنین گشت که ما ای حسن  
شد دعوت حسین شاه فرزند نهاد

در این

ای سید مصطفی ای زایر در  
گلک تو نمود و ملک گیتی مستغیر  
از زینت محبت نازند که شود  
گلزار حسن طغند از غمنا تر



در پند

شاهنشاه را هر که از آن سب کرد  
در دهر او تره کفایت سب کرد  
گر نرویش از کشتن زاکر کرد  
ظفر ای ظلم منم کند شهرت میر

در پند

ای بر همه خلق از شرافت ندیده  
وز اهل جهان ترا فزون شوکت دیده  
آن خود شب قدر روزی خدای بود  
هر روز تو روزی در عین روزی بود

در پند

گل خنده زان چلبستان لدا به  
لب لب بر پیش او گمان آمد بار  
چون از سفر آن جان جهان آمد باز  
در چشم روان زنده روان آمد باز

در پند

همچو اجزای امانی امانوس  
لوی باخته در قمار زندی ناموس  
ذکری که بخانه است شود مسج و سا  
بیهوی که تو تراست و قدری تو سا

در پند

گر سلطانی مطیع درویشان باش  
در درویشی بشوید ز ایشان باش

در کسوت شاهی سوی درویشی  
مسکول بخت بر همه کس سلطان باش

در پند

در ناست آن روزگفت غم فروش  
بیراست آن دولعل کوی خوش  
مدارست آن دو برک نازک  
در ناست آن دو چشم کاز خوش

در پند

چون دیدم که طره طراش  
پوشیده ز نابوی موزارش  
سجد ز طره تار و بسا دین  
کاین رشته عشق است محکم دین

در پند

داری جان کنای را در تعریف  
شد گفته قصیده برون از تعریف  
کرد است بر آن حسن ز تعریف  
تعریف خوش است لیکن خوشتر تعریف

در پند

عید ز صمان چه مید پار است  
دو به روی غم بردست است  
یاران همه می برست کن جو میج  
ایشان همه است با درین است نک

در پند

در کسوت



آرزو شود ز بار سراسر این گل	آرزو کند که دست چون خرم بلبل
بای خرم بلبل در دست سراسر این گل	نوبت دست کشیده قناری گلگون

**در آهنگ**

در کعبه گوئی منت حاجت معقول	ای روی تو قبله گاه ارباب قبول
چون مهر نبوت است برکت قبول	برگشت تو از غفلت سیه وانی منت

**در آهنگ**

در آمدش کار جهانیشکل	ادموی ز در خانه ان شوخ شکل
او پای پیل کو بدون دست بدل	او سنگ یک کبر و در خاک پیر

**در هفت فرزند کبر**

در راه نوسر روی خندان کردم	ارغوت غنیل و اکتسار کردم
من تر غنیل خویش زبان کردم	چون کرد خدا غنیل فرزند جمل

**در آهنگ**

انداز غلاب بر رخ ازلت	تا مرغ دل مرا گویی بسته دام
در منزل خود مرغ نگه دارم آرام	آتش بخشد پرده ز کار برود ز

بنا

وز باد آه بجزست در دهنش	در آهنگ دست در آغوشش
چون شد که ز خاطرت فراوان شد	در خاطر من نیست بغیر از تو کسی

**در آهنگ**

سست از می آرزو و نندارند	ایام جوانی بپوش چرخشدم
شبه ختم و نیمه ز سب دارندم	شدموی سیه سپید و پشیمارندم

**در آهنگ**

اکشت تویی نیاز از غم جسم	ای صدف زلفش ای کفایت کان کردم
هر چهل که در وجود آمد ز غم	بی تربیت تو سر کی خواهر شد

**در آهنگ**

ندانه ملک روم با روی خرم	نه غصه نام و سنگ و ناموس خرم
چرا نیکنه بغیر از شاه خرم	در دود جهان نمی دارم در دل

**در آهنگ**

نی تیغ که مهر چرخ فراگاه است این	تیغ کف شاه آسمان با است این
----------------------------------	-----------------------------



در آن کن جهانان در جاده است این

در هفتاد

این پرده که باشد ز کوه برین  
باید که این فلک پرده مثل  
لی پرده درین پرده شده پرده

در هفتاد

خالی که بود چو ناف آهوی صن  
ز کلبی بجا است خفته بر طرفین  
ذارد برین چو ماه آن است مسکن  
یا اختر تیره روزگار است چون

در هفتاد

آسوخ کسین بار سالای کسین  
از غم چو رسن متعین که دم تن  
من کوفته سر چو میخ در پای رسن  
تا بر سرین بای بند جای رسن

در هفتاد

ای شمع که شد طبع امره جهان  
زاده شد سرد تو خورشید سپهر  
بر در که تو بسا ده بر تو جهان  
در خلوت مغرب است هر شام همان

در هفتاد

در هفتاد

آن ماه که هست کاشش سرور  
پوشیده قبا بی سبزه و آید کوفی  
زنده اندر ای کاشش روح پروا  
بر سبزه ز کسک ز آب روان

در هفتاد

زده مخلوق فرخ ندارد و جهان  
آری همان منظر جان آمدن  
هم صفتی را درین جهان یافت و آن  
این عالم آن باشد روان عالم جان

در هفتاد

ای روز تو جام اشفا در کران  
منهم اگر از دست تو نوشتم جان  
نوسته نصیب من خار در کران  
دانه گلنبره ز کار در کران

در هفتاد

ای که ز درد تو خار بریم همه  
از گردن خویش شتر ساریم همه  
مش تو خار و آنک ریم همه  
اگر شش تو آید و ابریم همه

در هفتاد

ای شمع حبت ز منت او است  
خوابی که کنی دل جهان را آباد  
بر در کسان درین مقامات مرا  
شوی بخوابی خراباست مرا

در هفتاد



**در اینجا**

ای شیخ که چنانچه می شناسی	و مذکرکستان و فانی می
آن که که بیخانه معمور دولت	لمرزمی ریاست کی می شناسی
<b>در اینجا</b>	
از آنکه مراست خواهی از این	با من بخند خردوشن جوانی
این بزم من است آری از	از حیوانی توقع است فی
<b>در اینجا</b>	
ای تاجستان که بر سران تاج	برنی مدرا زرد تو همچو آری
سکرانه که کمالی را پدری	از روی گرم سویی همان نظری
<b>در اینجا</b>	
ای میر تو قبای دولت بری	از جاده تو ابله سرخ استری
کردید این بیست و یک و شش	از عدد شریف تو طاهر آری
<b>در اینجا</b>	
از تهر و مهر متصل داری	در طره دل جان مسلسل داری

**در اینجا**

میاد اهل بسید و شد آخر عمر	بما تو هنوز کین اول داری
<b>در اینجا</b>	
دل از غم تو بسیده در خوشی	دیدم ز زندان تو چو خوشی
از اول کار عشق سیدانستم	حال دل و دیده حاجت چوستی
<b>در اینجا</b>	
چون بر بفتای فلک تماشای	افزاشت ز نور خرد که الماسی
در کاشن روزگار فراتر قضا	افزودت چراغ لاله عباسی
<b>در اینجا</b>	
ای سدر جهان ترا جان از زنا	عقل هر دو بخت جوان از زانی
همه پایه آستان نور دت بدوام	همه خانه ملک بیستان از زانی
<b>در اینجا</b>	
عقل جمیع شکل است غلط	نادی طریقه است بیست غلط
حق ریاست علی منظر اسما و صفات	از حق نکر که حق دانست غلط
<b>در اینجا</b>	



بر در که حق مقلد کوشی اولی	در ساغر عشق با ده نوشی اولی
چون هفت کار جهان خوانی	از هر چه گمان کنی نموشی اولی

در حبس

چون روی طلب بر بساط طردی	عجز از زبا بابت طاردی
باید است قدر خمستان را	گر غم نبود کجاست طاردی

مشهور است در تصدیق برده در بزم بهر باران بخت زنده بر روی سواد

بر آن رده مثال دارا بپن	فلک پرده دارا شکارا بپن
مثال شمشاد کاک عمسم	طرازنده مسند و کاک عمسم
جاندار حشمتی شاه راود	چین دارا افکند کعبت و
در ایران بر او رکت فرماندهی	به ربوم فرماندهانش رهی

ز بند و زین و ز روم و ز روم	رسولانش بر روی خاک کوس
با یوان چو دریای کوه برش	بیدان چو مناسی اختر شمس
سنا مشرکمان ز بند او زندگ	سنا مشرک برین هر که از آب و خاک
نادر و مثال بر سر زین	خوار فلک فلان شمس است
درین کارگاه این با یوان مثال	شلی ایران خسرو همسال
بر این درخش زه بنامی پاک	بود آفرین از ملک تا پاک
طراکت مذاقش سجد او رند	بر این آفرینش درود او رند
صداقین نیتشش ناز او رند	بر این ناز بر درین زاو رند
سنا مشرک از فلک ان نقش بند	که ذاتی چنین کرده نقش بند
ز مثال این کوه همسال	عجبان شد که امکان پیرو حال
هزار آفرین بر چنان مستحق	کر آن حاصل آمد چنان صورتی
زین جمع بر در ز هر کشورش	از اهل سمر کنوری بر دستش
بسی کلمه نبخش بد جتسری	باز خاوری بل بر از لوری
خدا یا تو این ناموز شمس	که ابا او از هر چه شمس و بار

در حبس



بسی مرد دولت فرایند خواهد  
ز آفات و هوش بختدار باشد

**در صحبت با بزرگان و بزرگان**

بجز او نشد مهر ز زین نگاه  
بجز غرسان افاست گزید  
ز تیروی آفتابش اندر دوام  
خراسانان بگو خوار زمینان  
ز افغانان همی باشش آفرین  
چو از کار دولت کرد بر کشور  
سپه را محمود شد او گوشت  
بشکر سپه دار و سپه در تو باش  
بیش باش می و بس تو تن  
نه بشکر گشور رساند گزند  
هر اهرم ها چون شد ننگ رای

بهر آن منبر و کام را  
خود اندر رکابش باشکوه

بگم شاه خنجر و بی نظیر  
سبح اسد بود تا ننده مهر  
همی آمدیم از در و سخنان  
لوز اسفان تهنان و خوار ایم  
چو کرد با کوشش در آن هر چی  
هو چون دم هفتادان بطلب  
بنا آمدن شغل آفتاب  
هو اسفان شغاک بولا شد  
فکاک کفنی شد جهان کلنجش  
سما با انداز عارضه سر کس  
عز از دل گرفت آفتاب  
سمنر کرد و مرد در از زرش

فوس تا و نری سخت کاوه کیان  
روان شد بسلامت لبر ز کوه

سدر اکش ناز ز که کم سپهر  
که در ملک بسطام نمود مهر  
س از دولت آناه با هو تن  
در آن ره کرد و حار آمدیم  
ز جان جسد کرد و مذقالت می  
زین چون دل بود بران بر شرا  
شده در دل بحر های کباب  
جان کوره و مهر شد  
هو چون دغانی به بر آفتاب  
از آن رفت بسا روانه اند  
در آن تیش نعل در آفتاب  
کون بختین بر از سپهر کش



بر می شد چنان زانسان آتش پرست  
 که کاره زانسان فروخت و بست  
 زگر ماهی کا ست خار ابو زن  
 بشد نرم چون موم شمع کورن  
 بگر چنان قضی بای بست  
 که سر رشته و هم رفتن ز بست  
 زمین شد که از آن چنان زبوا  
 که شد در معادن ز زانسان جدا  
 زبس تاوه چرخ تا پدید شد  
 بران قرص خورشید تیشید شد  
 ز تاب هوا و زلف آفتاب  
 همه سسکه گشت لعل عذاب  
 عطار در راه ز جریان فدا  
 که کف خانه آکنده و فرهاد  
 زگره بر او شد چنان کار سخت  
 که در دلو کیوان در درخت  
 ز روی لظلم چو مر جواد شاه  
 بکند اکلیل از سینه شاه  
 اسس اهل جواد بود  
 ولی یاورم لطف شهزاده بود  
 اران بنده اب چون رو چشم  
 که بر جوده جان سید بی خفاف  
 من داد چندان که در آن تو ز  
 فراموش شد هم عیش و روز روز  
 در داد از این شا کفتم  
 تحت روان زلفت ز شتم  
 کشید بر رخت از چنان شکامی  
 بعد عیش و شادی بدولت برای

اینا چنان

اینا چنان آیت رحمت است  
 چنان آفرین را جان بست است  
 چنانش کار و جلاک مار باد  
 چنان آفرینش بخندار باد  
 در وقت شش زنده ان کویه  
 سرود در آمانه دل سید  
 مرا بود از بند جان خورده  
 یکی در رو کیش چنان کند  
 بهر ناران کیهان دل بستند  
 دود کبر چو غمان کاکل دروش  
 معنی با زار دل گل فروش  
 بکند دلم هر سیکه دلبری  
 دل هر کی بسته از دگر می  
 برون چون گنا هم زانمانه  
 گرفت آفریننده آن هر سه  
 و نشاند آن رود کار پیش  
 بعد رگن آفران خویش  
 کرا اندر آسم که عالم بناه  
 یکی نامه رکت ز عصیان سپاه  
 بمن رحمت آردند او بین  
 معصومی آن تیش ز زمین  
 در وقت کمل کویه  
 یکی در عم زرق زود سخت  
 ز او ضاع آید و شین چنین  
 بکسی سلیش با نذر ز گفت  
 ز کشته یار و افواج شین



چو شاه کشور فارس کز آب و خاک  
 همین کشور شیر مار جعبان  
 جوان نیست کلی بغیر خندگی  
 در آن خاک نامت بیجان در است  
 تقالی الله ای ملک فیروز سینه  
 های سعادت باست شمشیر  
 اگر خدی ای کشور ناخوش  
 شاه و ارض طغیانی روزگار  
 کتکت شمشیر دره اربابودی  
 ولی این زمان غم خورشید باست  
 که کعبان غمخیز سر بر سر  
 آرد او از غلظت فرنگ دردی  
 کتوان غمخیزت را این غمخیز است

بود طغیانی بر روانهای با  
 از آن تا زکی جسته کار جهان  
 هوش جاودان با و پستگی  
 جانان در آن جوان در است  
 گوشتت شادی کشاید زنت  
 ره بوم دوران ز باست  
 بیداریت رفت نام تو  
 دست خود با کتت مسار  
 بکاست کتکت خونهای  
 زانند کزان غمخیز آزاد باست  
 جاندار شاه فرامرز گرز  
 همین که کتکت بدانی جهان کند  
 که هرگز نشن صاحب غمخیز است

مید فراغت روانه کس  
 بروست در خرمی باز کن  
 جهان آفرین بر تو کردمشین  
 ز شادی بچکن کله بر سیم  
 مباحث از ششم بعد ازین در هر  
 کن بردی بعد ازین در  
 وزیر خود مند صاحب ششم  
 جهان حکام سیم حلال  
 کتکت خوش بینی است از غمخیز  
 اگر سال ده روز کار در روز  
 بر بند زرگان باکی کتکت  
 چنان پاک گوهر برودا کی  
 ز چند با قطع دوران کی  
 قطعات از غمخیز کتکت

ز شوقی جسته کمران کام گیر  
 چه باشد زمین بر کتکت از کن  
 که باو آفرین بر جهان آفرین  
 ز رفعت بزین طغیانی بر راه  
 را انصاف سالار کسری اساک  
 بجز بر در خان والا سبار  
 امیر ششم بر در نامور  
 که هر کس باو از صبر الحال  
 زمین قطعه مرزیت از غمخیز  
 بود کافران در شیب فراز  
 بسجده همیمان یکو سیم  
 چنان یک سیرت بغیر از کی  
 سنجید با قطار بله ان یکی  
 نیاید چو او نامور در وجود



اگر چای شنی زنده رای او	فد زهره دار سپنج در پای او
و کرسن میدی گند و ستاد	فدای ای ز بکر درشت او
تدبر اگر رای او دم زنده	زاد پند در بر هم زنده
اگر شش جنت بزین آورد	جانی بزین سخن آورد
اگر بود در عهد فرخنده	همی دیدی این ارزنده اش
میج و در امیر و دی سنی	چو نیست بی راسر ایام سنی

*در بیان اینکه دولت شکست که در کس است و در کس است حسب این بقیه مدبران*

شکست که با زار کافی عود	بیش شکستی رسید از سود
بسیر رسیدی هر زمان شکست	بسیر رسیدی سر شکست چو
که دستم در غایب کار او افتاد	بکشم فردان شرار او شد
یکدی خردندش از روی سینه	چو خوش گشت این شکست و
چو غم کرد رسیدت شکستی نیست	سواد که آمد دولت را شکست
که گزوا ای آفاق در زرای	و با کوه را بر کوهن ز جای
دست شکسته رود و احتمال	دل چو شکست باشد حال

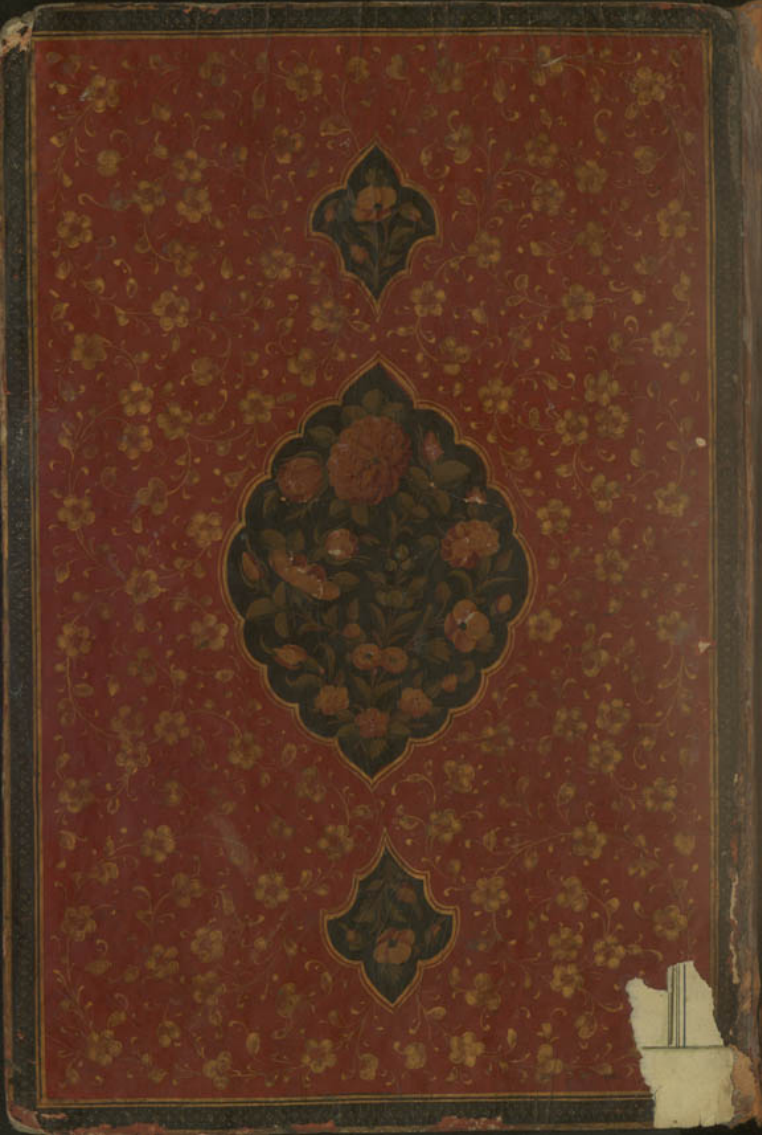
دل بود حسرت و حکمت تن	بهر کار دارد قوی رای و ثنا
چو شکست او را سر کار شکست	با تمام کاری سزاوار است

*در بیان اینکه دولت شکست که در کس است و در کس است حسب این بقیه مدبران*

ای اهو می هر خار چو سبزه	خرم ز تو تو سبزه ر چو بی
ای یکب دری بجا رخسار	طولی شکر نشان شکست ر
هم بال بهای از تو میمون	هم لحن همه از تو میمون
چشم تو با ده نوشش در هوش	آهوشنیده ام قبح نوشش
چنان تو اهو ان طنت از	در هر که شیر سید انداز
آذینه کجا رشید داری	دو اهو می شیر کبر داری
هر جا چشم تو صید بند است	آهوش که شیر در گند است
در برش عشقان در هوش	آهوش است خواب هر کوشش
حکمت که چو چرخ راهوار است	در شب هر چو رعد نو بهار است
او چرخ و تو هر عالم افزوز	او رعد و تو برق آسمان سوز
تا چند سرشک ر داری	یک میبندد صد هزار داری

باز





۱۸۱  
۱۸۲

مصدق اول شمس در ۱۰۰  
انچه در کتب کبریا در دست  
انصاف بود در دست و اول  
خود از بی و ششمان زنی نام  
در و ام قبا سپرد دست  
و ندر بی و ششمان شادون

منت کتاب بیوان المکات الواسع صاحب المزمود  
خدا جان صفت صاحب و بیوان امیدگر  
مقبول بیج شمس بیست و آن مجاز  
و همان بعد از دست النجاج  
عز ز امده با نوبی نوبی کرد

ابن اللان جریانی  
مهدار حدیث حدیث  
انار بر حدیث در ۱۰۰

تاریخ کیشنه چهارم  
تبریز ب المرحوم  
۲۲۱

انچه  
مقبول  
ابن لایحه

